

يَا أَيُّهَا النَّاسُ عَلَيْنَا مِنْكُمْ الطَّيْرُ

نسب ما این جهانجامی محمد علی القیوم مصفا ابیرت کاکت نوی اسکوار نیرا

مَطَرُ الطَّيْرِ



مختصی و مخرج
بقلم مصنف
شیخ خدیو الدین ع

منقول از نسخه میوه سرمد اذکیا از آن نوای محمد حسین صاحبی
که ایشان از افاضات آن مولانا مولوی محمد علی صاحب بهرامی سیر
مدرس مدرسه و الیه کلکته و دیگر نجات قلی و جرنی و کرمی و غیره
بسی بلین تصحیح و تحشیه کرده بودند
با تمام کترین محمد قمر الدین ارجامی محمد یعقوب صاحب و هم مالک مطبعی

مطبعه قیومیه



آفرین جان آفرین پاک را
 عرش را بر آب بنیاد او نهاد
 آسمان را بر زر بدستی به داشت
 آن یک را جنبش مادام داد
 آسمان چون خسیه بر پائے کرد
 کرد در شش روز هفت انجم پدید
 مئه انجم ز زمین حقه ساخت
 دام تن را مختلف احوال کرد
 بحر را بگذاخت از تسلیم خویش

آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
 خاکیان را عمر بر باد او نهاد
 خاک را در غایت پستی به داشت
 دین دگر را دامن آرام داد
 بے ستون کرد و با جنبش جائے کرد
 وز دو حرف امر نه طارم پدید
 با فلک در حقه هر شب مهر بهشت
 مرغ جان را خاک در دُنبال کرد
 کوه را افسرده کرد از بیم خویش

در جان آفرین قلبا صاف است و آفرین اول یعنی خداست (غیاث) اصل عبارت بر این طریق است آفرین دای
 حمد آفرین جان پاک را ۱۲ اشاره به سوسه و کمان عرش علی المار و عمر بر باد نهادن و بر روی غاشده ۱۳ یعنی
 ۱۴ یعنی همیشه و دایم ۱۵ اوج یعنی بلندی ۱۶ نعیم ظاهره بر وجود هفت افلاک و ال است و اقوال
 فلکین بر ذلک است پس شیخ محمد بن شعر بن طوطی در ادغام در نعیم از سبع سموات سبعه سیاره است
 چوبهارگان بجای خود و مافلک هستند بحبت کرویته و علو و افلاک است چنانکه فلکین گویند و طارم نعیم را و فتح
 آن سر برده خرگاه بر فلک مجازا اطلاق آید و مراد از دو حرف لفظ کن است ۱۷ مهره مشبهه با انجم مشبهه ای ستاره دایره
 که مثل مهره جوهر هستند بحبت آب و تاب چنان می نمایند که گویا خداوند تعالی آنها را از حقه زمین ساخته است و مراد از
 حقه در معنی ثانی بازیگری است (غیاث) مطلب این شد که او تعالی در هر شب با فلک در بازیگری مهره را میگرداند
 و در لایه فلک آنها را بهمان سازد ۱۸ نعیم در جگر و روح اموات و دود و غیره می نهند و نیز در جگر و روح و نفوس بازی

میگرداند ۱۹ در پس عجب ۲۰ تسلیم یعنی گردن نهادن و تسلیم در رضا از خصائص خاصان خدا هست ۲۱

جان بتن رفت و از ان تن زنده شد
عقل را چون دید بیانی گرفت
روح را در صورت پاک او نمود
چون شناسا شد بجزا قرار کرد
نفس سرکش را بجاک افکنده کرد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست
حکمت آدمی نهد بار همه
کوه را میخ زمین کرد از نخست
چون زمین بر پشت گاو استوار است
پس هوا بر پست بر هیچ است و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه
چون همه بر هیچ باشد از کی
هر که آن موصوف شد آن کے بود
عش بر آب است و عالم بر هواست
عش و عالم جز طلسمی نیست
در فکر کاین عالم و آن عالم اوست

سابقه

سابقه

عقل دوش تا بد و مینده شد
علم دوش تا شکیبائی گرفت
این همه کار از کف خاک او نمود
غرق حیرت گشت تن در کار کرد
تن بجان و جان بجان زنده کرد
جمله را گردن بزیر بار اوست
عجب او خود ننگ دار همه
پس زمین را روے از دریا پشت
گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
بر هیچ است این همه بر هیچ است
کاین همه بر هیچ میدارد نگاه
این همه بر هیچ باشد بیشک
با منت آن گفن آسان کے بود
بگذر از آب و هوا جمله خداست
اوست لبس این جمله سے بیش نیست
نیست غیر او دیگر هست او هم اوست

له یعنی چون هوا بر هیچ شد پس هیچ شدن هوا ضروری شد و ازین یک هیچ زمین و پشت گاو و ماهی
همه را هیچ شدن لازم آید بلا واسطه یا با واسطه ۱۲ ۱۳ روے زمین از دریا پشت کنا یہ است
بأن که زمین در ابتدا تحت کرة آب بود بعد از ان ربع سکون را از آب بیرون کرد تا آبادانی
انسان و حیوانات صورت بندد کما فی مقدمه ابن خلدون و غیر ما من کتب الجغرافیه ۱۴

در زمستان سیم آرد و در نهار
گر کس پیکان بخون پنهان کند
یا سیم را چار بر گشته بر نهد
که نهد بر فرق نرگس تاج زر
عقل کار افتاده جان دلداده از دست
کوه چون سنگی شد از تقدیر او
هم زمیذش خاک بر سر مانده است
هشت خلدش کیشیانه بیش نیست
هر چه هست از پشت ماهی تا بجاه
پستی خاک و بلند ی فلک
باد و خاک و آتش و خون آورد
که عدو شان کرد و که یار و حریف
جز وکل بر همان ذات پاک است
جمله در سبج او مستغرقند
جمله یکذاتست اما متصف
خاک را گل کرد و در چل با داد

زر فشانند و ریزان از شاخسار
او ز غنچه خون و ران پیکان کند
لاله را از خون گل بر سر نهد
که کند بر تاجش از شبنم گهر
آسمان گردان زمین افتاده از دست
بحر آب گشت از تشویر او
هم فلک چون حلقه در مانده است
هفت و دو رخ یک زبان بهش نیست
جله ذرات بر ذراتش گواه
دو گواهیش بس بود بر یک بیک
سرخوش از جمله بیرون آورد
باد و خاک و آتش و آب لطیف
عش و فرش اقطاع مشت خاک است
چسبست مستغرق که محو مطلقند
جمله یک حرفست اما مختلف
بعد از آن جان را در و آرام داد

لحجه عری و بقول ضعیف بهم فارسی یعنی شکوفه ای بنجام را پوشیده درین شعر اشاره بقعه
نموده است که بر آسمان تیر انداخته بود یا بقعه فرعون باشد ۵۴ بالفح کلاه و گوشه کلاه و
خود آهنی ۱۲ غیاث ۵۴ بر احدیت ۱۴ ۵۴ آب را خون نامید باعتبار آنکه خون زمین است
یا خون ابر که می بارود ۱۳ ۵۵ مخفف چسب با داد یعنی صبح فجر ۱۲

هر کس از تو نشانے داد باز
گر چه چندین چشم گردون باز کرد
نزد من هم دید هرگز گرد تو
آفتاب از شوق تو رفته ز بهوش
ماه نیز از مستی تو بگداخته
بحر در شورت سر انداز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده
آتش از شوق تو چون آتش شده
باد بے تو بے سرو پا آمده
آب را تا مانده آغشته بر جگر
خاک در کوفت تو بر در مانده
چند گویم چون نیایی در صفت
گر تو اے دل طالبی در راه شو
سالکان را بین بدر گاه آمده
هست با هر ذره در گاه و دگر
تو چه دانی تا کد این ره روی

خود نشان نیست ای دانایان
هم ندید از راه تو یک ذره گرد
گر چه بر سر خاک کرد از درد تو
هر شب بر خاک می مالدم و گوش
هر مه از حیرت سپهر انداخته
دامن تر خشک لب باز آمده
پای در گل تا کمر در مانده
پای بر آتش چنین سر کش شده
خاک در کف باد پیمای آمده
و اینست از شوق تو بگذشته ز سر
خاکسار و خاک بر سر مانده
چون کنم چون من ندانم معرفت
می نگر از پیش و پس آگاه شو
جمله پشیمانان پشیمانان
پس ز هر ذره بدو راه دگر
وز کد این ره بدان در گره روی

۱۵ در حدیث آمده که بوقت غروب آفتاب بر عرش سجده کرده و اجازت درضا از حق سبحانه تعالی طلبید و فرمود که ای پسر من
میت ۱۲ یعنی ماه تاب از محبت او تعالی بعد از پنج چهارم در عیال گذارنگی قدم داشت تا محبت رسد که از محبت
در اواخر هر ماه غایب و غایبی میشود پس بعد از آن گنایا غروب کردن است (برهان قاطع) ۱۳ که عشق و محبت
دخون ۱۴ که باطن را در راه و شوق و بخت مطلق دشواری و راه میان کوه و با مطلق تصوت آن دشواری با
و مشکلات است که سالک را در راه حق سحرمانه پیش می آید ۱۵ آتش از شوق و مل تو چون مضطرب و بیقرار
گشته رویان فوق کرده و تو قصد کردی پس آن سرکش در عذاب و بیقراری مبتلا کرده شد چه آتش شدن گنایا

از مضطرب شدن است که گشتی گنایا را با لافتن است زیرا که غاصبت کوه نار علو و اضطراب است ۱۶
۱۷ آب بر کا آمدن بر سر بر ایشان شدن ۱۲ عه طرق الله بعدد الانفس ۱۲

لا حول و لا قوة الا بالله

۱- درینا هیچکس را نیست تاب
 اگر به بینی این خرد را گم کنی ^{اے ناپایداران} ۶۱
 جمله دارند لے عجب امن بدست
 اے زپیدائی خود و بس ناپدید
 جان نمان در جسم تو در جان نمان
 هم ز جمله بیش هم پیش از همه
 با هم تو پیر یا سبان در پیر ^{تو توان}
 عقل و جان را گرد زانت راه نیست
 گر چه در جان گنج نپسان هم تویی
 جلوه جانماز کفایت به نشان ۶۲
 عقل اگر از تو وجودی به برد
 چون تویی با دید درستی تمام
 که درون جان بدون جان تویی
 اے خرد سرگشته درگاه تو ۶۳
 جمله عالم بتو بنم عیان ۶۴

دید ما کور و جهان پیر آفتاب
 جمله او بینی و خود را گم کنی
 غدر می آرند و میجویند مست
 جسمه عالم تو در کس ناپدید
 نه نمان اندر نمان اے جانجان
 جمله از خود دیده و خویش از همه
 سوے تو چون راه یا بد هیچکس
 در صفات هیچکس آگاه نیست
 آشکارا بر تن و جان هم تویی
 انبیا بر خاک را مبت خون نشان
 لیک هرگز ره بکنمت گم ^{نمایا بر نشان} ۶۵
 دستمال گل فروستی مدام
 هر چه گویم آن نه و آن تویی ۶۶
 عقل را سر رشته گم در راه تو
 وز تو در عالم می بینم نشان ۶۷

لے یعنی خدا یا که از جمله خلق بیش سابق است بر اشیا را با امانت دیگرست دیده است و خود را از
 هر خلق دیده که اقال کنت کمتر بخینا فار دت ان اعراف فخلق الخلق وجود مخلوقات باعث معرفت او
 تعلی است ۱۱ لے یعنی جمیع عتاس و عاس یعنی شب گرد نه که تو اوال محافظه شهر ۱۲ شمس و غیره ۱۳
 به بردن شان یافتن تلاش کردن یعنی عقل از وجود تو نشان توان یافت ولیکن راه بکنه و حقیقت تو
 خوا بدر کرد ۱۴ هم چوین میگویم که حقیقت جان بستی ۱۵ عه آب در کوزه و من تشنه لبان میگردم
 یا در در خانه و من گرد جهان میگردم ۱۶ لے همه عالم تعبیر از تو هست لکن محجب است که تو خود از کسان ناپدید
 و پنهان هستی ۱۷ اشاره است بان روایت که الخبت حقت بالمکاره ۱۸ لے یعنی چون در عالم هستی
 جز تو که یک هیچ بودی نیست پس همه خلق را از یافتن تو عاجز و مجبور است چه معدوم و چه در احوال و چه در دستا

گنج در تو هست و گیتی چون طلسم
 گنج یابی چون طلسم از پیش رفت
 بعد ازین جانت طلسم پیش نیست
 همچنین میسر و پیا یا نش پیرس
 در بن این بحر بے پایاں بے
 در چنین بحر که بحر اعظم است
 کوپله است این بحر اعظم بدان
 گر نماند عالم و یک ذره هم
 کس چه داند تا درین بحر عین
 عقل و جان و دین و دل در با ختم
 لب بدوز از عرش و زکرسی پیرس
 عقل تو چون در سرست بر سرست
 کس نداند کنه یک ذره تمام
 چیست گردن سرگون ناپا دلار
 در ره او پا و سر گم کرده
 حل و عقد این چنین سلطانے
 چرخ جز سرگشته بے گم کرده چیست
 او که چندین سال بر سرگشته است

بشکند آخر طلست بند جسم
 جان شود پیدا جو جسم از پیش رفت
 غیب را جان تو جسم پیش نیست
 در چنین دروے بدرانش پیرس
 غرقه گشتند و خبر نئے از کس
 عالمی ذره هست و ذره عالم است
 ذره هم یک کوپله است این عالم بدان
 که شود یک کوپله زین بحر کم
 سطره زده قدر دارد یا عقیقی
 تا کمال ذره نشنا خستیم
 گر چه یک ذره ہی پرسی پیرس
 هر دو لب باید از پرسیدن بدو خست
 چند پرسی چند گویم و السلام
 بمقراری و اما بر یک قرار
 پرده در پرده در پرده
 که توان کرد ازین بسر گردینے
 او چه داند تا در این پرده چیست
 بے سرو تن گردین جز خست است

در غزلین حالت طلسم و گنج
 غیب را جان تو جسم پیش نیست

در این بحر

لایق بود محمول بچند حجاب
 که ما جز به زنگار پاک

در یک روز و روزی یک سو است باش
 ای خایقم زاده بے معرفت
 هر چه آورد از عدم حق در وجود
 چون رسید آخر باید نظر تشریف
 گفت ای آدم تو بجز وجود باش
 و این یک کز سجده او سر تافت
 چون سیه رو گشت گفت ای بے نیاز
 ای تمام گفت ای ملعون راه
 باش پیش روی او هر روز تو
 جز وکل شد چون فرد شد جان جسم
 جان بلندی یافت تن بستی ز خاک
 چون بلند و پست با هم یار شد
 ایک کس واقف نشد از اسرار
 نه بر اسیم و نه بر شمس
 چندی گوی جز خوشی راه نیست
 آنگه انداز روی این دریا بے

در یک روز و روزی یک سو است باش

یکدیگر و یک قبل و یک بعد باش
 باید روز معرفت شو هم صفت
 جمله افتادند پیشش در سجود
 در پس عهد پرده بود از غیر پیش
 ساجده این جمله تو مسجود باش
 مشق و مانع گشت اما بر نیانت
 محال هم گذارو کار من بساز
 هم خلیفه آدم و هم پادشاه
 بعد از من فردا سپندش سوز تو
 کس نسا زدن عجب آب تر نسیم
 مجتمع شد خاک پست و جان پاک
 آدمی آخو به اسرار شد
 نیست کار هر گدای کار او
 نه زمانه تیره لای پروا
 زانکه کس از هر یک آن نیست
 ایک آنگه نیست از قعرش کس

له پیش حضرت آدم به سه قدرت بلکه پیش پیدایش ۱۲ سه نام و اما است که در هندی رانی گویند سپند
 سوختن برین کردن ۱۲ سه مجرب شده ۱۷ هلا بافتی یک چیز ۱۲ سه یعنی ملعون تو امروزه در
 دنیا پیش روی او میان استاده گمراه و بے راه کن که این سبب آزمائش آنها خواهد شد لیکن بعد
 ازین در مدرسه قیامت تو بر آتش عذاب آنها سپند خواهی شد ۱۲

باز یوسف را نگر در داور می
 باز ایوب ستم کش را نگر
 باز یونس را نگر گم گشته را
 باز موسی را نگر ز آغاز عهد
 باز داود ز ره گر را نگر
 باز بلکرگز سلیمان خدیو
 باز زکریا که دل پر جوش شد
 باز یحیی را نگر در پیش جمع
 باز عیسی را نگر در پائے دار
 باز بنکر تا سر پیغمبران
 باز بنکر تا که عثمان با حیا
 باز بنکر مرتضی را در نماز
 کشته چون گشتند سبطین از قضا
 شرح اولاد نبی را یک بیک
 تو چنان دانی که این آسمان بود

نبدگی و چاه و زندان و سری
 مانده در کرمان و کرمان پیش در
 آمده از ته بهای چند گاه
 دایه نرغوش شد و تابوت مهد
 پرورش کننده آهن از قف جگر
 ملک او بر باد چون بگرفت دیو
 اره بر سر - دم نزد خاموش شد
 سر بریده زار در طشت چو شمع
 چون گزینخت او از جودان چند بار
 چه جفا در سجده دید از کافران
 بعد احمد چه جفا دید و عمنای
 چون زدش آن گزینج جانگداز
 این بزهر آن شد شهید کربلا
 گرد هم حیدران بانی ز اهل شک
 بلکه کمتر چیز ترک جان بود

سلطان خجندیار

سازگار شاه و سلاطین

له از داور می مراد پیغمبری و از سری وزارت مصر بافق و عزیز مصر شدن ۱۱ له کرمان اول نام شهرت و ثانی
 مع کرم یعنی کیرا ۱۲ له مراد دمه روز روشن یعنی روز روشن جبه حوت رفته ۱۳ له صندوق مرده
 و شل آن ۱۴ له بافتح گمواره ۱۵ ک و ش ۱۶ بخار و حرات ۱۷ ک ۱۸ خداوند ۱۹ ک ۲۰ خوار و عاجز ۲۱ -
 ۲۲ له در زیر دار و صلیب از یهو و چگونگی نگرینیت ۲۳ - له حضرت علی رفته ۲۴ له بافتح ریج و تکلیف ۲۵ ک
 ۲۶ له یعنی عبدالرحمن ابن الحکم قاتل حضرت علی رفته در میان نماز ششم چنانکه از زده ۲۷

می نماند در درون پرده راز
 کار عالم حیرت و حیرت است
 هر زمان این راه بے پایان ترست
 سوے کنه خویش کس را راه نیست
 هیچ دانی راه رو چون راه دید
 گانه گاه بے بس عجائب دیده
 هست کار پست رونه سرنیله
 پیغوا باینکه ره بین آمدند
 جان خود را عین حیرت ساختند
 در نگر اول که با آدم چه رفت
 باز بنگر نوح در غرقاب کار
 باز ابراهیم را بین دل شده
 گر چه منزل گاه او در نار کرد
 باز اسمعیل را بین سوگوا ^{مژده} عمر
 باز در یعقوب سرگردان نگر
 چشم کرده در سر کار پسر

می نماند در درون پرده راز
 کار عالم حیرت و حیرت است
 هر زمان این راه بے پایان ترست
 سوے کنه خویش کس را راه نیست
 هیچ دانی راه رو چون راه دید
 گانه گاه بے بس عجائب دیده
 هست کار پست رونه سرنیله
 پیغوا باینکه ره بین آمدند
 جان خود را عین حیرت ساختند
 در نگر اول که با آدم چه رفت
 باز بنگر نوح در غرقاب کار
 باز ابراهیم را بین دل شده
 گر چه منزل گاه او در نار کرد
 باز اسمعیل را بین سوگوا ^{مژده} عمر
 باز در یعقوب سرگردان نگر

این
 است

له یعنی کار است که پشت و رو نه دارد و نه پائین و بالا ابتدا انتها هیچ معلوم نمی شود. ناظران حیرت بسو
 دیواری میندواز تعجب پشت دست می خاید ۱۲ مراد انبیاء علیهم السلام ۱۳ یعنی دل داده و عاشق
 زار شده ۱۴ ۱۵ فلاخن کلان که در سندی و چینی می نامند ۱۶ رخ وک و غیره
 ۱۷ مژده ۱۸ منتظر مانده ۱۹ عه یعنی بجز راسته دیگر مقصد را هیچ نشان نیابد ۲۰

خداوند تر شد از تو من ترسم ز خود
مردم ام گرمی رودم پخته خاک
نور من و کافرون ^{چون} آغشته اند
نور خدائی این بود سرگشتگی
سیر گشته ز بهمان و حلق با آب
سینه نیاز اور ^{آورد} میان من و تو
پادشاهان دل بخون آغشته ام
چون چنین با یکدیگر همسایه ایم
په بود اسعفی همسایگان
با دل پر درد و جان پر دروغ
گر دروغ خویش بر گویم ترا
رهرم شوز انکه گره آدم
هر که در کوه تو دولت یار شد
نیستم تو میدو ^{تلقا یافت} هستم بے قرار
تا که اے عطار این شرح نیاز
گفته من باشاد روز و شب

کز تو منی دیدم ام از خویش بد
زنده گردان جانم اے جان بخش پاک
یا همه سرگشتگی سرگشته اند
و برائی آن بود بر گشتگی
آرزویم میسکند در زیر خاک
و اریان جان من از خود و خطر
پایه تا سرچین فلک سرگشته ام
تو جو غور شنیدی و ما جو سایه ایم
گر نیکداری حق همسایگان
راشتیافت اشک می بارم چو مرغ
گم بباشم تا کی جو هم ترا
دو نفتم ده گر چه بیگانه آدم
در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
بو که در گیرد یک از صد هزار
چونکه میدانی که هست او بے نیاز
یک نفس فارغ باشی از طلب

له اگر چه بے وقت یعنی بد قرون متبر که نشه پیدا شدم اما داخل یونون
بالغیب ام لهذا زیادہ مستحق کرم و هدایت ام چرا که درین زمان برخیر مساندت
کننده معدوم است و بر شرعاعات بکثرت می شود //

چند گویم چون دگر گفتم نماند
کشته حیرت شدم یکبارگی
بے نہایت گر کنارے داشته
اے خرد در راه تو طفلے نہ شیر
در چنان ذراتے من ابلہ کے رسم
لے تو در علم آئی و نے در عیان
لے زود سے ہرگز ت سودے رسد
اے خدا بے نہایت جز تو کیست
ہیچ عزیز از بے نہایت بے شکے
اے جہا نے خلق حیران ماندہ
پردہ بر گیر آخر و جانم مسوز
گم شدم در بحر موجت ناگسان
در میان بحر گہ دون ماندہ ام
بندہ را زین بحسب نامحرم برآر
نفس من بگرفت سر تا پاے من
جانم آلود دست از پیودگی
یا اللہ آلودگی پاںم بکن

در خدا وانی از روز معجز
در دست

گر گلے از شاخ می رستم نماند
می ندانم چسارہ جز بیچارگی
بہجد و حصر و شمارے داشته
گم شدہ در جستجوی عقل بیر
در رسم من در منفرہ کے رسم
لے زیان و سودت از سود زیان
نہ ز فرعونت زیان بودے رسد
چون تویی بجد و غایت جز تو کیست
چون بسر ناید کجا ماند کیے
اے بر زیر پردہ پنهان ماندہ
بیش ازین در پردہ پنهانم مسوز
زین جہہ سر گشتگی باز م رہان
وز دردن پردہ بیرون ماندہ ام
تو در افگندی مرا ہسم تو برآر
گر نگیری دست من لے دلے من
من ندانم طاقت آلودگی
یا اللہ در خونم کش و خاکم بکن

چون دگر گفتم نماند تا گویم اگر گفتم من گئے از خلق پندار بود آن ہم نامہ بکن و چگونہ بیان
کے رسم چوں کہ در کمال ہستم "تہ پاک" "تہ پیشہ چیزے کہ بیشک بسبب بے نہایت بیرون
دل استہ شدن بسری آید و خام می شود پس چگونہ کہے آنجا رسد

من ز غفلت صد گنه را کرده ساز
پادشاهها بر من مسکین نگرد
چونکه دانستم خطا کردم بخش
چشم من گرمی نگردد آشکار
خاکها گریک و گرد کرده ام
عفو کن دون هیتماے مرا
بتلا سے خویش و حیران تو ام
بنم جو دم بے تو من بر من نگر
یک نظر سوے دل پر خونم آر
گر تو خوانی ناکس خویشم دے
من که باشم تا کسے باشم ترا
که تو انم گفت هندو سے تو ام
ہندو سے جان بر میان دارم ز تو
ہندو سے باداغ را مفروش تو
گر نیم ہندو تو چون مقبل ^{۱۱} شدم
اے ز غفلت ناشده نو میکس
ہر کرا خوش نیست دل بردرد تو
ذره در دم ده اے درمان من

تو عوض صد گونہ رمت داده باز
گر ز من بد دیدی آن شد این نگرد
بر دل و جان خود بجا کردم بخش
جان منان سیکرید از شوق تو زار
ہر چه کردم جملہ با خود کرده ام
محو کن بجز تیسراے مرا
گر بد و گریک ہم زبان تو ام
کلی شوم گر تو کنی بر من نظر
وز میان این ہمہ بد و غم آر
بجایس در گردن من ز سدا ہی
این بسم گر نا کسے باشم ترا
ہندوی خاک سگ کوے تو ام
داغ همچو جشیان دارم ز تو
حلقہ کن این بندہ را در گوش تو
تا شدم ^{۱۱} ہندو تو زنگی دل شدم
حلقہ داغ تو ام جاوید بس
خوش سباد از آنکہ بنود مرد تو
ز آنکہ میدردت میر و جان من

دیکر

سہ زبان خود را چون دانستم خطا کردم بخش
یہ دل و جان پر درم بخش

۱۱ زبان بخنے سگ صراح ۱۲ غلام ۱۳ یعنی این بندہ را حلقہ بگوشش خود کن تا بعد از خود سازد

۱۴ مقبل یعنی متوجہ شوندہ ۱۵

حکایت

خورد عیارے بدان دُخستہ باز
شد کہ تیغ آرد زند برگردنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان
گفت این نانت کہ داداے هیچکس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام
زانکہ ہر مردے کہ نانے ناشکست
نیست از نان خوارہ ناجان در تیغ
خا قاتا سر بر آہ آورده ام
چون کے می بشکند نان کے
تو کہ بحسب جود واری صد ہزار
یا کہ العالمین در ماندہ ام
دست من گیر و مرا فریاد رس
اے گناہ آمیز و عذر آموز من
خونم از تشویر تو آید بجو شش

با و شاقش بر دوست بستہ باز
پارہ نان داد آن ساعت زش
دید آن دُخستہ را در دست نان
گفت این نانم عیالت داد و پس
گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
سوے او با تیغ نتوان بر دوست
ما چگونہ خون اور یزیم بہ تیغ
نان تو بر خوان تو می خوردہ ام
حق گذاری میکند آنکس بسے
نان تو بسیار خوردہ بے شمار
غرق خون - بر خشک کشتی رانده ام
دست بر شمر خند دارم چون گس
سو ختم صدرہ چہ خواہی سوز من
نا جوان مردی بنے کردم پوش

۱۱ باز خوردن ملاقات کردن ۱۲ غ و ذائق بالفم در فامی بچنے خانہ - حرم سر لہنے عیارے و لختہ راستہ
۱۳ پایل بستہ بجائے خود خورد ۱۴ بچنے رفت ۱۵ بضم سین جواب ۱۶ لکھ دستار خوان ۱۷ ک
۱۸ بچنے چنانکہ گس ہر دو دست خود بر سر خود پیوستہ میدارد و بچنین من تا جبکہ عاجز شدہ دست بر سر
دارم و الحاج و زاری کنم ۱۹ صدرہ اسے صدر بارہ صدر مرتبہ ۲۰ ک اشارہ کردن ۲۱ ک و منہا اشارہ
بغضب کردن ۲۲ بچنے لارے کہ لائق جوان مردی نبود - کار ناست انشتہ ۲۳ بالکسر زون تو
۲۴ اسے در شکل افتادہ ام ۲۵

سن ز غفلت صد گنه را کرده ساز
 پادشاهان بر من مسکین نگار
 چونکه دانستم خطا کردم بخش
 چشم من گرمی نگردد آتشکار
 خاها گریک و گرد کرده ام
 عفو کن دون هیتماے مرا
 بتلاے خویش ویران توام
 نیم جزوم بے تو من بر من نگر
 یک نظر سوے دل پر خونم آرد
 گر تو خوانی ناکس خویشم دے
 من که باشم تا کسے باشم ترا
 کے تو انم گفت هندوے توام
 هندوے جان بر میان دارم ز تو
 هندوے با داغ را مفروش تو
 گر نیم هندوت چون مقبل ^{۱۱} شدم
 اے ز غفلت ناشده نو سیکس
 هر کرا خوش نیست دل برورد تو
 ذره در دم ده اے در مان من

تو عوض صد گونه رحمت داده باز
 گریز من بدریدی آن شد این نگار
 بر دل و جان خود بفا کردم بخش
 جان نمان میگردد از شوق تو زار
 هر چه کردم جمله با خود کرده ام
 محو کن بجز تپه سایه مرا
 گرد و گرد نیک هم زان توام
 کل شوم گرد تو کنی بر من نگر
 در میان این همه بیرونم آرد
 بجایس در گرد من نرسد همی
 این بسم گردنا کسے باشم ترا
 هندوی خاک سب کوے توام
 داغ همچو جشیان دارم ز تو
 حلقه کن این بنده را در گوش تو
 تا شدم هندوت زنگی دل شدم
 حلقه داغ توام جاوید بس
 خوش نهاد زانکه بنود مرد تو
 زانکه بید روت ببرد جان من

سکین نگار

در جوانی ما نسیم حکا درم چشم
 بزل و جان بر درم چشم

له زان بچے سنگ صراح ۱۲ غلام ۱۲ یعنی این بنده را حلقه بگوشش خود کن تا بعد از خود سازد

۱۱ مقبل یعنی متوجه شوند ۱۲

حکایت

خورد عیارے بدان دُخستہ باز
شد کہ تیغ آرد زند برگردنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان
گفت این نانت کہ داداے هیچکس
مرد چون بشنید این پاستیج تمام
زانکہ ہرگزے کہ نانے داشت
نیت از نان خوارہ مانجان در تیغ
خالقا تا سر برآہ آورده ام
چون کے می بشکند نان کے
تو کہ مجھ جو داری صد ہزار
یا اکہ العالمین در ماندہ ام
دست من گیر و مرا فریاد رس
اے گناہ آج زو عذر آموز من
خونم از تشویر تو آید بجوشش

باو شاقش بر دوست بستہ باز
پارہ نان داد آن ساعت ز نش
دید آن دُخستہ را در دست نان
گفت این نانم عیالت داد و پس
گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
سوے او با تیغ نوان بر دوست
ما چگونہ خون اور یزم بہ تیغ
نان تو بر خوان تو می خوردہ ام
حق گذاری میکند آنکس بے
نان تو بسیار خور دہ بے شمار
غرق خون - بر خشک کشتی زانہ ام
دست بر شمر خند دارم چون گس
سو ختم صدرہ چہ خواہی سوز من
نا جوان مردی بنے کردم پوش

۱۰ باز خوردن ملاقات کردن ۱۱ غ دُخ دُخ باغم در فاسی بچنے خانہ - حرم سر لہیفہ عیارے دُخستہ راست
۱۲ دپایش بستہ بختاے خود خورد ۱۳ بچنے رفت ۱۴ بضم سین جواب ۱۵ دستار خوان ۱۶ اک
۱۷ یعنی چنانکہ گویا ہر دو دست خود بر سر خود پیوستہ میدارد و پھینچن تا کجے عاجز شدہ دست بر سر
دارم و الحاج و زاری کہم ۱۸ صدرہ اسے صد بار - صد مرتبہ ۱۹ اک ۲۰ اشارہ کردن ۲۱ کہ و منہا اشارہ
یعنی بکشد ۲۲ یعنی کارے کہ لاتی جو انور دی نبود - کار نداشت ۲۳ بکشد ۲۴ بکشد ۲۵
۲۶ اسے در شکل افتادہ ام ۲۷

خواجہ کو نین و سلطان ہمہ
صاحب معراج و صدر کائنات
ہر دو عالم بستر برقرار اک او
پیشوای این جهان و آن جهان
مہترین و بہترین انبیا
مہدی اسلام و مادی سُبُل
خواجہ کز ہر چہ گویم بیش بود
خویشتر^{۱۱} را خواجہ عرصات گفت
ہر دو گیتی از وجودش نام یافت
ہمچو شبنم آمدند از بحر جود
نور او مقصود موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور
بہر خویش آن پاک جانرا آفرید
آفرینش را جزا و مقصود نیست
انچہ اول شد پدید از حبیب غیب
بعد از ان آن نور عالی زد علم
یک علم از نور پاکش عالمست
چون شد آن نور معظم آشکار
قرنہا اندر سجود افتادہ بود

آفتاب جان و ایمان ہمہ
سایہ حق نور آن غور شید ذات
عرش و کرسی کردہ قبلہ خاک او
مقتدا بے آشکارا و نہان
رہ نامے اولیا و اصفیا
مفت غیب و امام جہد و کل
در ہمہ چیز از ہمہ در پیش بود
انما انار حمتہ مہدات گفت
عرش نیز از نام او آرام یافت
خلق عالم از طفیلش در وجود
اصل معدومات و موجودات بود
آفرید از نور او صد بحر نور
بہر او خلق جان را آفرید
پاک دامن ترازد موجود نیست
بود نور پاک او بے پیچ و ریب
گشت عرش و کرسی و لوح و قلم^{۱۲}
یک علم ذریت است و آدمست
در سجود افتاد پیش کردگار
عمر با اندر رکوع استادہ بود

تلاش در توحید و احوال

۱۱ ہا بکر شکار بند ۱۲۵ اشارہ است بسوے قول او مسلم دلوار الحمد یومئذ بیدی ۱۲

عہ اول با خلق اللہ نوری ۱۲

کفر کافر را دین دیندار را
یا رب آگاه ی زار بجای من
ما تم از حد بشوئے فرست
پای مردمین ماتم تو باش
لذت نور ^{مدکار ۱۲} سلما نسیم ده
ذره ام گم شده در سایه
سالم زان حضرت چون آفتاب
تا نگر چون ذره سرگشته من
پس برون آیم ازین روزگ هست
تا نیاید بر بزم این جان که بود
چون بر آید جان ندارم جز تو کس
چون زمن خالی باند جای من
روئے آن دارم که همراهی کنی

ذره دردت دل عطا را
حاضری در ماتم شبهای من
در میان ظلمت نور فرست
کس ندارم دستگیرم هم تو باش
نیستی نفس ظلمت نسیم ده
نیست از هستی مرا سرمایہ
بو که زان تا بم رسد یک رشته تاب
در جهم دست زخم در رشته من
پیش گیرم عالمی روشن که هست
داشتم آخر دلی ز انسان که بود
همره جانم تو باشی ای همنفس
گر تو همراهم نباشی دای من
می توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و سلم

صدر بدر هر دو عالم ^{مصطفی}
نور عالم رحمته للعالمین
جان رها کن آفرینش خاک او

خواجہ دنیا و دین گنج و نا
آفتاب شرع و دریا یقین
جان پاکان خاک جان پاک او

له بالضم شد دی خوشی ۱۲ کش ۱۵ یعنی آفرینش خاک او صلعم جان همه مخلوقات را از قید عدم رها کند
است درین اشاره است که آفرینش آنجناب باعث تخلیق عالمیان است و دلش لولا که لما خلقت -

داعی تهاے عالم بود هم
 داعی ذرات بود آن ذات پاک
 ز انبیا این عزت و رتبت که یافت
 نور او چون اصل موجودات بود ^{قطعه}
 واجب آمد دعوت هر دو جهان
 جزو کل چون است او آمدند
 روز حشر از بهر مشتے بعل
 حق برائے جان آن شیخ هر یکی
 در تهم کارے چو ابر بود او ستاد
 گرچه هرگز او پیم نیست نگر نیست
 در پناه اوست موجودیکه هست
 سر عالم اوست در هر رشته
 انچه از خاصیت او بود و پس
 خویش را کل دید و کل را خویش دید
 ختم کرده حق نبوت را بدو
 دعوتش فرمود بهر خاص و عام
 کافران را داده مملکت و عقاب
 دین و دنیا در پناه همتش

سرگون گشتند پیشش لاجرم
 در کفش تسبیح از آن میگرد خاک
 دعوت کل امتان هرگز که یافت
 ذات او چون معطی هر ذات بود
 دعوت ذرات پیدا و نهان
 خوشه چین همت او آمدند
 امتی میگوید او بس زین قبل
 می فرستد امت او را فدای ^{سبب}
 کارش آفران کارے او متوال ^{لے کم جاد و نبیر بود}
 بهر هر چیزش نیباید گریست
 در رضاء اوست مقصودیکه هست
 مرهم ریش دل هر خسته
 آن کجا در خواب بنید سچا کس
 همچنان از پس بدید از پیش دید
 معجز خلق و نفوت را بدو
 نفعت خود را برود کرده تمام
 نے فرستاده بعد او عذاب
 زندگی داده ز بهر امتش

دعوت اوست آنرا و طاعت و آنرا که در آن صفات است

دعوت در حفظ

له یعنی او صلعم آن اشیا و اشخاص را که بعد از او در وجود آمده اند و آن حضرت انما را مشا و نفرموده اند پس به چنین
 اشیا و گریه داری کردن ضروری نیست تا هم از غایت شفقت و رحمت مرا می گفت یا غویند که ۱۲

ساها هم بود مشغول قیام
 از نماز نور آن دریای راز
 حق بداشت آن نور را چون مهر آه
 پس بدریای حقیقت مانگه
 چون بدید آن نور رو سے بحر راز
 در طلب بر خود بگشت او برفت باز
 هر نظر که حق بسوی او رسید
 بعد از آن آن نور پاک آرام یافت
 عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند
 گشت از انقاسش انوار آشکار
 سر روح از عالم فکر ست و بس
 چون شد آن انقاس و آن اسرار جمع
 چون طفیل نور او آمد اُسم
 گشت او مبعوث تار و زخمسار
 چون بدعوت کرد شیطان را طلب
 کرد دعوت هم باذن کردگار
 قدسیان را بارسل بنشانند
 دعوت حیوان چو کرد او آشکار

در تشهد بود هم عمری تمام
 فرض شد بر جمله امت نماز
 و پیرایه بجهت تادیرگاه
 بر کشاد آن نور را ظاهر رسد
 عرش و کرسی او افتاد از غرور نماز
 هفت پرگار فلک شد آشکار
 کو که گشت و فلک آمد بدید
 عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
 پس ملائک از صفاتش خواستند
 و زول پرکشش اسرار آشکار
 پس نفیحات فیہ من روحی نفس
 زمین سبب ارواح شد بسیار جمع
 سوے کل مبعوث از ان شد لاجرم
 از برائے کل خلق روزگار
 گشت شیطان مسلان زمین
 جنیان را ایله الجن آشکار
 جمله را یکشب بدعوت خواندند
 شاهش بر غاله بود و سوسمار

۵۷۷

یا محمد طاب ثوابہ و ہمیں سب سے بڑا کرم ہے کہ یہی آیت ازلتہ میں مسطور ہے کہ یہاں تک کہ

[illegible]

چون زبان حق زبان اوست بس
 روز محشر محو گردد سر بس
 تا دم آخر که بر میگشت حال
 چون دلش بخود شد در براز
 چون دل او بود در یای شکر
 در شدن گفته ارحنا یا بلال
 باز در باز آمدن آشفته او
 ز آمد و شد چون بنیدیشد
 عقل را در خلوت او راه نیست
 چون بخلوت جشن ساز و باغیل
 چون پردیس مرغ و آتش آشکار
 رفت موسی بر بساط آنجناب
 چون شد او نزدیک و ز نعلین دور
 باز در معراج شمع ذوالجمال
 موسی عمران اگر چه بود شاه

بهترین و قوتی زمان اوست بس
 جز زبان او زبانها دگر
 شوق کرد از حضرت عزت سوال
 جوش او میله بر نرفته در نماز
 جوش بسیار زند در یای زرن
 تا برون آیم ازین ضیق خیال
 کلینی یا حمیرا گفت او
 می ندانم تا برود یک جان ز صدر
 علم نیز از وقت او آگاه نیست
 پر بسوزد در گنج جبریل
 موسی از وحشت پرده سوسپه دار
 خلع نعلین آمدش از حق خطاب
 گشت در وادی مقدس غرق نور
 می شنود آواز نعلین بلال
 هم نبود آنجا شش بانعلین راه

له راحت بده مارا ای بلال ۱۲ عه با من کلام کن ای عاتش ۱۳ عه بالغت بیرون کردن جامه پاپوش
 یغیره ۱۴ عه اشاره بسوے آیه کریمه فافع نعلیک یا موسی ۱۵ عه اینطق عن الهوی ان هی الاوی
 یوحی ۱۶ عه در حدیث معراج است که آنحضرت صلعم چون نزد عرش رسیدند بوجه تنائی متوحش شدند
 درین اثنا آواز نعلین بلال در گوش مبارک رسید و باعث طمانیت و مواسست شد ۱۷
 سه بوقت وفات آنجناب فرموده اللهم بالرفیق الاعلی ۱۸

لا محرمه

ص

در آمد و شد شرفان بلند شد

چون شود خبر حاجت آنکه در پیش تو در و در

کرده در شب سحر معراجش روان
بود از غرور شرف ذوالقبلتین
هم ز حق بهتر کتاب یافته
اقتدات مومنین از دواج او
انبیا پسر و خدند او پیشوا
حق تعالی از کمال احترام
نگه از او قدر و رفعت یافته
قبله گشته خاک او از حرمتش
بعثت او سرنگونی بتان
کرده چاه خشک برادر خشک سال
ماه از انگشت او بشگافته
در میان کتف او خورشید وار
گشته در خیر البلاد او رهنمون
کعبه و تشریف بیت الله یافت
جبریل از دست او شد خرقه دار
خاک در عهدش قوی تر پذیر یافت
سریک یک ذره چون بودش عیان

را سالیان طولی او در فاقین

لا یقین

در باب شش هزار و شصت و هشت

سیر کل با او نصاده در میان
ظل بظلی او برخاسته فقین
هم گل گل بجیسا بے یافت
احترام مرسلین معراج او
عالمان امتش چون انبیا
برده در توریست و در انجیل نام
پس همین الله خلعت یافته
مسح و منسوخ نموده از آتش
است او بهترین امتان
قطره آب دهانش پر زلال
مهر در فرمایش از پس تافته
داشته مهر نبوت آشکار
و هو نیر الخلق فی خیر القرون
گشته امین هر که در راه یافت
در لباس وجهه زان شد آشکار
مسجد گشت و ظهور یز یافت
امر آمد گوزن دست بر بخوان
ای ای باش

کتاب از تاریخ شهرن چهره نبی یافت طایفه خود را از توحید می بخشد

له در پس آینه نقدی تابع فرانش ۱۱ هـ بالکسر ملیدی ۱۳ هـ بالضم آب شیرین سرد ۱۴ هـ در
حدیث آمده جمعت لی الارض سجدا و طموتا ۱۵ هـ اشاره است بسوئے اقربت الساعت و انشقاق القمر ۱۶ هـ
۱۷ هـ اشاره است بسوئے روایت اسماء بنت عیسى انما قالت یوحى الی رسول الله و کان یسبح فی حجر علی و ما یصلی
العزیز غیث الشمس نعم رسول الله علیه و قال صلیت العصر فقال علی ما قد عارض رسول الله و قال الی ان هذا العبد کان فی

چون بہ مہر بر شد آن دریائے نور
 آسمان بے ستون پر نور شد
 و صفت او در گفت چون آید مرا
 او فصیح عالم و من لال او
 و صفت او کے لایق این ناگس است
 اے جہان بار بخت خود خاک تو
 انبیاء در وصف تو حیران شدہ
 اے طفیل خندہ تو آفتاب
 ہر دگیتی گرد خاک پائے تست
 سر بر آور از گلیمت اے کلیم
 محو شد شرع ہمہ در شرع تو
 تا بد شرع تو و احکام تست
 ہر کہ بود از انبیا و از رسل
 چون نیامد بیش پیش از تو یکے
 ہم پس وہم پیش از عالم توئی
 نہ کہے در گرد تو ہرگز نہ
 خواہی ہر دو عالم تا بد

نالہ جنت نہ می شد دور دور
 و آن ستون از فقر قتش رنجور شد
 چون عرق از شرم خون آید مرا
 کے تو باغم داد شرح حال او
 و اصف او خالق عالم بس است
 صد جان جان خاک جان پاک تو
 سر شناسان نیز سرگردان شدہ
 گر بہ تو کار فرمائے سحاب
 در گلیمے خفتہ چہ جائے تست
 بس فردن کن پائے ہر قدر کلیم
 اصل جملہ کم شود از شرع تو
 ہمت نام الہی نام تست
 جملہ بادین تو آیند از رسل
 از پس تو نیز ناید بے شکے
 سابق و آخر یک جاہم توئی
 نہ کہے را نیز چندین عز رسید
 کردہ وقف احمد رسل

۱۵ نوہ کنندہ - و نام ستونیکہ بران تکیہ نودہ آنحضرت صلی علیہ وسلم خطبہ میخواند ۱۶ گنگ ۱۷ ۱۸ یعنی
 چون یکے از انبیا کہ پیشتر تو بود نماز تو ہمیشہ افضل نبود پس ضروری است کہ بعد تو نیز کسی نبی نخواہد
 نہ از تو افضل نہ از تو کمتر نہ تو مماثل ۱۹

این عنایت بین که بهر جاده او
چاکر شش را کرد مرد کوئے خویش
موسی عمران جو آن رتبت بدید
گفت یارب امتیت او کین مرا
اگر چه موسی خواست آن حاجت تمام
لاجرم چون ترک آن خلوت کند
برزین آید ز چارم آسمان
بند وے او شد هیچ نامدار
گر کسی گوید کسی می باید
برکت او مشکل مایک بیک
باز ناید کس ز پیرا و نهسان
انچه او آنجا به بنیائی رسید
اوست سلطان و طفیل او همه
چون بمرکز نان آمد بر سرش
چون جهان از موسی او پر شک شد
کست کونند تشنه دیدار اوست

کرد حق با چپ را کرد گاه او
و او با طغیان را پیش سوسه خویش
چاکر او و چپین قربت بدید
و طفیل سمیت او کن مرا
لیک عیسی یافت این عالم مقام
خلق را بروین او دعوت کند
رو سوسه بر خاکش زند جان در میان
زان بیشتر نام کردش کردگار
کو چو رفتی ز این جهان باز آمدی
تا نماند سوسه در دل ما هیچ شک
در دو عالم جز محمد زان جهان
هر بنی آنجا به بنیائی رسید
اوست شانه شاه و طفیل او همه
خلق عالی خاک ره شد برورش
بحر را از تشنگی لب خشک شد
تا بچوب و سنگ غرق کار اوست

این آسمان چهارم یا دوم ۱۲ طایفه اشاره نماید که برین مرتبه اتم یعنی سکریم نمیکند ۱۲ طایفه مطلب این است که از این اشعار ظاهر است که اگر کسی اعتراض کند که این یک از آدمیان را چنان است که اندکی رود و بار دیگر در دنیا باز آید این اعتراض است که شکل این اصل کینه تادردل باشد که نامدارین در شعر نالت شیخ جواب می دهند که این امر محض معلم براس کس و حائز نیست چه آن جناب در معراج شریفه فرمود باز آمدن ما باز آمدن عیسی عین مدنی محمد است چه او در آن وقت یک از امت محمد صلوات بر او باد شد و امری عاری عاده که از یک افراد امت ظاهر شود و حقیقت او بنجره رسولان امت خواهد شد چنانکه در کتب کلاسیه شیخ مسطور است فلا استعجاب لا اعتراض ۱۲ طایفه مراد سنگریزه که در دست ابو جمل

با و در کف خاک بر سر مانده ام
 من ندارم درد و عالم جز تو کس
 چاره کار من بچاره کن
 تو به کردم عذر من از حق بخواه
 مهت از لایق اسوا در سے مرا
 تا شفاعت خواه باشی یک دم
 معصیت را مهر طاعت در رسد
 لطف کن شمع شفاعت بر فروز
 پر زان آیم به پیش شمع تو
 جان بطوع دل دهد پر دانه وار
 هر دو عالم را رضا^{۱۱} تو پس است
 تو را جانم آفتاب چهر تست
 گوهر تیغ زبان دارم نگر
 در رهت از قهر جان افشاند^{۱۲} ام
 که تو بحر جان من وارد نشان
 بے نشانے شد نشان من ز تو
 که سر فضل کنی در من نظر
 بے نشان جاودانی داریم

یا رسول الله بے در مانده ام
 بیکسان را کس توئی در هر نفس
 یک نظر سوس^{۱۳} من غمخواره کن
 اگر چه ضائع کرده ام عمر از گناه
 گر ز لایق من بود تر سے مرا
 روز و شب بنشسته در صد ماتم
 از درت گر یک شفاعت در رسد
 اے شفاعت خواه مشتے تیره روز
 تا چو پروانه میان جبین تو
 هر که شمع تو به بیند آشکار
 دیده جان را القای تو پس است
 داروے در دِل من مهر تست
 بر درت جان بر میان دارم نگر
 هر گهر کان از زبان افشاند^{۱۴} ام
 زان شدم از بحر جان گوهر نشان
 تا نشانے یافت جان من ز تو
 حاجتم آنست اے عالی گهر
 زان نظر در بے نشانی داریم

له بیک مشو یعنی از عذاب خدا ۱۲ اشاره بایه کریمه لایق اسوا من روح الله ۱۳

ع کتایه از غایت انقیاد و اطاعت ۱۴

سنگ باید تا پدید آید و قار خواهش ^{۱۲} چون عمر مومنه بدید از قدر او چون تو کردی ثانی اشین قبول	مردم بے سنگ کے آید بکار گفت کاش آن مویمی بر صدر او ثانی اشین ابلود بعد از رسول
--	--

در مناقب امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ

خواجہ شرع آفتاب جمع دین ختم کرده عدل و انصافش بحق آنکه حق را برو خواند از نخست آنکه دارد بر صراط اول گذر آنکه اول خلعت از دار السلام چون نخستش حق دهد و دست دست کار دین از عدل او انجام یافت شمع جنت بود و اندر هیچ جمع شمع را چون سایه بنود ز نور چون بنی می دید کوی سوخت زار چون سخن گفته حقیقت بر زبانش که زور در عشق جان می سوختش	خل حق فاروق اعظم شمع دین در فراست برده از مردان سبق تا مظهر شد ز طه و درست هست او از قول پیغمبر او بدست آورد زب عالی مقام آخرش با خود برد آنجا که هست نیل جنبش ز لوله آرام یافت هیچکس را سایه نمود ز شمع چون گریخت از سایه اد بود دور گفت شمع جنت است این نلدار او نماند و خدا گشته عیان که ز لطف حق زبان می سوختش
--	---

در مناقب امیر المومنین عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ

خواجہ سنت که نور مطلق است	بل خداوند و نور بر حق است
---------------------------	---------------------------

یعنی چون قرآنی ثانی اشین ایمان آورد پس در انصافیت ابو بکر شک نداشت که چو درین آیه منقبت ابو بکر
موجود است ۱۲ درین دو شعر قطعه بند مضمون این حدیث مبرهن کرده اند که در تریز آئینه قال رسول
الله صلعمانی لا نظراتی شیا طین الحن والانش قد فرغوا من عمر ۱۳ یعنی عمر شمع جنت بود و در هیچ مجلس

جمع هیچکس را سایه از شمع هویدانی نشود چه از روشنی سایه ز اعلی میشود پس ازین سبب سایه یعنی شیطان از سایه
عمر گریخت ۱۴ کنایه از کان رایه موافق الفلوجی و الخطاب ۱۵

سنگ بکار
چون عمر مومنه بدید از قدر او
چون تو کردی ثانی اشین قبول

سنگ بکار

سنگ بکار
چون عمر مومنه بدید از قدر او
چون تو کردی ثانی اشین قبول

اہل عالم خاک خاک تو شدند
دشمنست او دوست داران ترا
چار رکن کعبہ صدق و صفا
وان دگر در عدل خورشید نیر
وان دگر شاہ ابوالعالم و سخا
بے عدد تخم شقاوت کا شستہ
در رہ تو مستقیم احوال شد

خاک تو یاران پاک تو شدند
ہر کہ خاک کے نیست یاران ترا
اولش بوجہ آخر مر تفتہ
آن یکے صدیق و ہمارا وزیر
وان یکے دریا کے آرزوم و حیا
ہر کہ بغض اہل بتیت داشتہ
وانکہ او از جان مطیع آل شد

در مناقب امیر المومنین ابو جبر صدیق ضی اللہ عنہ

ثانی الثین از ہانی الفار اوست
در ہمہ چیز از ہمہ برودہ سبق
رخت در صدر شریف مصطفیٰ
لا جرم تا بود از دہ تحقیق رخت
لب بہ بست از سنگ خوش دم و کشید
نیم شب ہوی بر آورد ز سوز
مشک کردے خون آہوے تار
علم با ید حست از نیجا تا بہ چین
تا بہ سنگ و ہنگ ہو کرے ز بانہ
تا نکو ید بیع نامے جزا لہ

خواجہ اول کہ اول یار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق
ہر چہ حق از بارگاہ کبریا
آن ہمہ در سینہ صدیق رخت
چون دو عالم را یک دم در کشید
سرفرو بردی ہمہ شب تا بروز
ہوے او تا چین رفتہ مشکبار
زین سبب گفت آفتاب شرح دین
سنگ از ان بودے بحکمت در بانہ
نے کہ سنگش بر زبان بگرفت راہ

لہ شرم جیا صلح شفقّت - بزرگی - عزّت - عدل - ۱۲ غ و غیرہ ۱۳ اطلبوا العلم ولوکان بالصحین ۱۴
۱۵ محض آہنگ قصد ارادہ - عزم ۱۶ کنایہ است از کم سخن ابو بکرؓ او بسیار کم سخن بودند
دب از سنگ سبق محاورہ است اے خواہش شدن و دم کشیدن نیز تعبیر از خواہشی است ۱۷

دلان یکے در صدق ہزار وزیر
دل دریا سے علم دست و حیا
دل اعظم رہ خود را پیشا و بہ دل گوید

مقدارے دین باستحقاق اوست
 چون علی از عینماے حق یکسیت
 ہم زاد و صیکم علی جان آگست
 از دم عیسیٰ کسے گزرنده خاست
 گشت اندر کعبه آن صاحب قبول
 در ضمیرش بود مکنونات غیب
 گرید بیضا بنودش آشکار
 گاه در جوش آمد از کار خویش
 در مہمہ آفاق ہمدم می نیافت

مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
 عقل را در پیش علمش کی شکست
 ہم علی مخصوص فی ذات للست
 او بدم دست بریده کرده راست
 بت شکن بر پشت دبر و دش رسول
 زان بر آوردے دید بیضا ز جیب
 کے گرنے ذوالفقار آغا قرا ر
 کہ فرو گئے پچہ اسرار خویش
 در درون میگشت و محرم می نیافت

در تعصب کردن اہل سنت و شیعہ

اے گرفتار تعصب مانده
 گر تو لاف از عقل و از لب میزنی
 در خلافت میل نیست اے پھر
 میل اگر بودے در ان و مقتدا
 ہر دو گر بر دند حق از حق و ران
 منع را اگر ناپید آرد آمدند
 گر بنی آمد کسے در معیار

دالما در بغض و در حب مانده
 پس چرا دم در تعصب میزنی
 میل کے آید ز بو بکر و عمر
 ہر دو کردندے پسر را پیشوا
 منع واجب آمدے بر دیگران
 ترک واجب را روا دار آمدند
 جملہ را نکذیب کن با اختیار

۱۱ اشارہ است بانکہ یکے از صحابہ کہ دوست او در جہاد برہمہ بودند دست بریدہ را زیر ردا کر دہ نزد حضرت علی رضی
 حاضر شدند آنجناب پرسیدند یہیست کہ دست را پوشیدنی گفت دست ما بریدہ است فرمود تا میرودن کنند چو
 چون کردند از برکت و عار علی رضی و سلم بود ۱۲ بجا ۱۵ سزا دین بیان کرے ۱۳ اسرار تقوف و معارف و رسیدن
 بے گیرند آنجناب جسے بود کہ کسے را جان ہمدم و محرم نیافت کہ بر تمامی اسرار و معارف را انکشاف کر دے ۱۴ عہد یعنی

اگر با وجود ظلم کردن شیعیان بر علی و بر اہل بیت اگر دیگر صحابہ از ان مانع نشدند پس یہ صحابہ تبرک واجب کردند و حالانکہ بر اہل
 شان ایشان خلاف و محال است ۱۵

در تعصب کردن اہل سنت و شیعہ

در تعصب کردن اہل سنت و شیعہ

آنکه غرق بحسرت برغان آمدست
 رفته کان رایث ایمان گرفت
 رونق کان عرصه کونین یافت
 یوسف ثانی بقول ^{سیدان} مصطفی
 کار ذوالقرنی بجان پرداخت
 سر بریدندش که تابنشته بود
 هم هدایت در جهان و هم هنر
 هم بدل او شد ایمان منتشر
 سید سادات گفته بر نلک
 هم بیمبر گرفت در کشف حجاب
 چون بود او تا کن بر بعیت قبول
 حاضران گفتند ما بر سوده

صدر دین عثمان عفان آمدست
 از امیر المومنین عثمان گرفت
 از دل پر نور ذی النورین یافت
 بحر تقوی و حیا کان و نا
 جان خود در کار ایشان باخت
 از چه پیوسته رحم پیوسته بود
 منتشر در عهد او شد بیشتر
 هم ز عکمش گشت قرآن منتشر
 شرم دارد و اعظم از عثمان ملک
 حق نخواهد کرد با عثمان حساب
 بد بجای دست او دست رسول
 که چو ذوالنورین غائب بود

در مناقب امیر المومنین علی رضی کرم الله وجهه

کوه علم و بحر علم و قطب دین
 ابن عم ^{مصطفی} شیر خدا
 خواجه معصوم و مادر رسول
 صاحب اسرار سلوئی آمده

خواجه حق پیشوا راستین
 ساقی کوثر امام بنمای
 مرتضی و مجتبی جفت بتول
 در بیان رهنوی آمده

۱۵ یعنی مدام صلح میگردان سبب سرش بریدند ۱۲ بهر سید از من این قول رسول الله
 صلح که در وقتی بحالت دجیان کلمه شتم بر دعوه اسرار دانی فرموده بود و تفصیلش را حدیث است
 ۱۳ اشاره است جانب اقباعیت رضوان ۱۴ اشاره است به قول علی سلوئی عمادون العرش ۱۵

چون به بیدارین همه از پیش و پس
 باز فارو تھے کہ عدش بود کار
 باد ^{۱۱} شہر را بر خاسته
 بودے ہر روزے درین جس وہیں
 سرکہ بودے بانگ بر خوان او
 ریگ بودے گر بخفتے بسترش
 بر گزفتے ہچو سقا مشک آب
 شب بر فتنے دل ز خود برداشتنے
 با خدیفہ گفتے لے صاحب منظر
 گوشت کے کو عیب من دووے من
 اگر خلافت بر خطا میداشت او
 چون نہ جامہ دست دادش نہ کلیم
 آنکہ با دست تو اند جنگ کرد
 آنکہ زین سان شاہی خیلے کند
 آنکہ گلہ خشت و گاہے گل کشد
 اگر خلافت بر ہوا میر اند او
 شہر ہائے منکران بر نام او
 اگر قصب می کنی از بہر این ^{۱۲}

ناحق اورا کے تو اند گفت کس
 گاہ میز خشت و گہ می کند خار
 میشدے در شہر و رہ می خواستے
 ہفت لقمہ نان طعام اورا پس
 نہ ز بیت المال بودے نان او
 درہ بودے بالش زیر سرش
 پیرزن را آب ہر دے وقت خواب
 جملہ شب پاس لشکر داشتے
 ہیچ می بینی نفاقے در عسر
 میل کند تحفہ آرد سوے من
 ہفت من دلقے چرا میداشت او
 بر مرقع دوست دہ پارہ ادیلم
 داند او سوے پدر آہنگ گرد
 نیست ممکن کو بکس ایوب کیلے کند
 این ہمہ سختی نہ بر باطل کشد
 خویش را بر سلطنت بنشانداو
 شد ہی از کفر و رویا م او
 نیست انصافت بمیر از قہر این ^{۱۳}

^{۱۱} نمہ از بیاہ اینجا شاید بمعنی مطلق گیاہ باشد ^{۱۲} کش وغیر ^{۱۳} مراد از حضرت علی ^{۱۴} است چہ او با عائشہ رضی اللہ عنہا
 جنگ کردہ بود کہ مشو جنگ جل است ^{۱۵} خواہش نفسانی ^{۱۶}

طالعہ خیر را بخورند

طالعہ

طالعہ خیر

طالعہ خیر

طالعہ

طالعہ خیر

طالعہ خیر

در کئی تکذیب اصحاب رسول
 گفت ہر یاریم نغم روشن ست
 بہترین خلق یاران منہ
 بہترین چون نزد تو باشد
 کے رواداری کہ یاران رسول
 تا نشانندش بجای مصطفیٰ
 اختیار جملہ شان گزینست راست
 بلکہ ہرچہ اصحاب پیغمبر کنند
 تا کئی معزول یکتا راز کار
 آنکہ کار او جز بحق یکدم بخود
 او چو چندینی در آویزد بکار
 میل در صدیق اگر جائز بدے
 در عمر گر میل بودے ذرہ
 دامن صدیق مرد راہ بود
 مال و دفتر کیجہ بر جانان نثار
 پاک از قشر روایت بود او
 آنکہ بر منہ ادب دارد نگاہ

قول پیغمبرؐ نکرستی قبول
بہترین قرنہا قرن من ست
اقرار با دوستان را نمنند
کے توان گفتن ترا صاحب نظر
مرد ذاق را کنند از جان قبول
برصحا بہ نیست این باطل روا
اختیار جمع قرآن بس خطا است
حق کنند ولالوق حق در کنند
میکنی تکذیب سنی و سہ ہزار
تا بزاوہ بند اشتہر کم نکرد
حق زحق ور کے برو این ظن ملہ
اقتلونی کے روا ہرگز بے
کے پسر کشتہ بزختم درہ
فارغ از کل لازم در گاہ بود
ظلم نمند این چنین کس شرم وار
ز انکہ در مغز درایت بود او
خواہ را بنشانند او بر جا نگاہ

۱۴ قال علیہ السلام محابی کالجیم باہم قنہ تہم اہتہ تہم وقال یطیعن القرون فرئی ثم الذین یلوئمن ثم الذین یلوئمن ۱۵
براہو شحہ جاری کرد ۱۶ بالکسر یعنی پوست اشارہ است بسوسہ وجہ قلت روایت حدیث از ابو بکر ۱۷
۱۸ اشارہ بسوسہ قول ابو بکر کہ اگر در من میپسے دخاے پسند پس مرا قتل کنید ۱۹

شربت اورادہ نخست آنکہ مرا
 شربت بش بردند گفت اینست قہر
 مرتضیٰ گفتا بحق کردگار
 من ہی ننہا دے بے او ہم
 مرتضیٰ را چون بکشت آن مرد
 بر عدو چون شفقش چندین بود
 آنکہ را چندین غم دشمن بود
 چند گوی مرتضیٰ مظلوم بود
 چون علی شریع است و تاج سر

ز آنکہ ادوا ہد بدین ہمہ مرا
 حید را بنجا خواہد کشتن بزہر
 گر بخوردے شربتہم آن نابکار
 پیش حق درختہ المادی قدم
 مرتضیٰ بے اونہی شد در بہشت
 با چو صد لقیشت ہرگز کین بود
 بار نقیشت دشمنی کے ظن بود
 وز خلافت راندہ او محروم بود
 ظلم نتوان کرد بر شیراے پسر

حکایت

مصطفیٰ جاے فرود آمد براہ
 رفت مرے باز آمد بر شتاب
 گفت بندارم ز درد کار خویش
 چاہ چون بشنود آن تابش بنود
 آنکہ در جانہش چنین شوے بود
 در تعصب میزند جان تو جوش
 مرتضیٰ را تو مکن بر خود قیاس

گفت آب آرید شکر را ز چاہ
 گفت پر خون ست چاہ و نیست آب
 مرتضیٰ با چاہ گفت اسرار خویش
 لاجرم خون شد آبش بنود
 دردش کے کینہ مورے بود
 مرتضیٰ را جان چنین بنود خوش
 ز آنکہ در حق غرق بود آن حق شناس

۱۱ مخف بودن ۱۲ آنکہ از کہ چندین خیال دشمن خود باشد بار نقیشت کہ لقیشت عتیق دہو کہ مصلحت
 است گمان دشمنی کجا باشد ۱۳

لغزش نہ حدیقش

کتابت الہدایہ

کتابت

چند میری گرنه خوردی زهر او از خلافت خواجگی خود قیاس زین غمت صد آتش افتد در جگر عمده صد گونه آفت بستر عمده خصلتی که در گردن بود	او مژد از زهر و تو از قهر او تو کن ای جاهل حق ناشناس بر تو گر این خواجگی آید بسر گر کسی ز نسیان خلافت بستر نیست آسان تا که جان در تن بود
--	--

همچون که در دیوانه
ناتوان

حکایت

گفت افکندم خلافت را ز دوش میفرودم گریه دینار بود گفت تو گذار دینار غدر گذر بار بگیر و درود تا پیشگاه آن زمان برخواست از یاران خلق را سرگشته از بهر خدا آن نه بر عیب که بر تحقیق کرد این زمان از تو بر نجد جان او کار ازین محبت برو شد سخت تر	چون عمر پیش او ایستاد بپوش گر خلافت را خسرید ابر بود چون او ایستاد این حرف شنید از عمر تو بیفکن همه که می خواهد ز راه چون خلافت خواست افکندن امیر چند گفتند پیش کن ای پیشوا همه ده در گردنت صدیق کرد گر تو بی سسر از فرمان او چون شنید این محبت محکم عمر
--	--

در حدیث
ناتوان

حکایت

ناگهان آن زخم زد بر مرتضی مرتضی گفت که خون از زخم کجاست	چونکه آن بد بخت ملعون از قضا مرتضی را شربت بته کردند راست
--	--

ناتوان

له شور فریاد کش ۱۲ عبد الرحمن بن لجسم خارجی علیه علیه ۱۲
۵۵ به غور و فکر ۱۲

حب و بقض گسٹ نمائند در زہنت
ز و تصرف در چنین توے خطاست
بند فوہی بود حیسہ ان تو چنین
وز زبان تو صا بہ خستہ اند
گوے بر دی گز زبان داری نگاہ
جان ہر یک غرقہ تحقیق بود
خفت آن شب بر فرا شمش مہفظ
تا ماند جان آن صدر کبار
ہم براے جان او در باخت جان
جافشانان در پناہ او شدند
ہر دو جان کردند بر جانان نثار
گو ترا یاد و این یاد و آن
یا خوش و ترک این اندیشہ گیر
وز خدا و عقل و جانی بے خبر
مرد حق شور و زو شب چون رابعہ
از قدم تافرق عین درد بود

<p>توجہ سیگوئی زیاران رسول کے تو انم دادا زیاران خضر یک نفس پرواے مردم دارے</p>	<p>زویکے پرسید کاے صاحب قبول گفت من از حق نمی آیم بسر گر نہ در حق جان و دل گم دارے</p>
---	--

ل دذخبات نیز بر است اولی که طاعت و یارم دانی و لا خورده یعنی

ل برن باریک صوب و طاعت

همچنان مستغرق کار است او
گرچ تو بر کینه بودی مرتضی
او ز تو مردانه تر آمدی
چون بناحق بود صدیق لے عجب
پیش حیدر خیل ام المومنین
لا جرم چون دید چندان جنگ و شور
لے پسر تو بے نشانی از علی
تو ز عشق جان فویشی بے قرار
از صحابه گر شد کشته که
تا چرامن هم نگشتم کشته نیز
خواجہ گفتہ چہ فتادست لے علی

وز خیالات تو نیز ارست او
جنگ هست پیش خیل مصطفی
پس چرا جنگی نکردا و با کس
او چو بر حق بود حق کرے طلب
چون نہ بر منوال دین جستند کین
دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
عین و لام دیارے دانی از علی
او نشسته تا کند صد جان شمار
حیدر گزار غم خوردی بے
خوار شد در چشم من جان عزیز
شہ ترا نیتے نهادنت لے علی

حکایت

بهر تن نازک دو صد چوب دوال
همچنان از دل احد میگفت احد

خورد بربیک جایگہ روز بلال
خون روان شد روز چوب معید

ل ام المومنین ناکشہ صدیق کہ با حضرت علی جنگ کرد۔ با سہم جنگ حمل شہرت دارد ۱۲
ل بالفح تسمہ چیم دے یعنی تیغ و شمشیر نیز آمد و قسیل با بقم ۱۲ غ
ل یعنی صحابه ۱۲

تو نیامی تاب چندانی گناه
 اگر تو میخواهی که کس را در جهان
 من چنان میخواهم اے عالی گهر
 تو مننه پا در میان رو بر کنار
 کار امت چون نه کار مصطفیست
 خود کن حکم و زبان کوتاه کن
 آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر
 یا قدم در صدق نه صدیق وار
 یا چو عثمان بر حیا و حلم باش
 یا مزن دم پسند من بپذیر و رو
 تو چه مرد صدق و علم حیدری
 نفس کا فخر را بکش مومن باش
 در تعصب این فضولی میکنی
 نیست در شریعت سخن تنافض قبول
 نیست در من این فضولی اے آله
 پاک گردان از تعصب جان من

امت خود را را با کن با آله
 از گناه امت نبود نشان
 که گنگنه شان هم ترا بنود خبر
 کار امت روز و شب با من گذار
 که شود این کار از حکم تو راست
 بے تعصب باش و عزم راه کن
 در سلامت و طریق خویش گیر
 یا که چون فاروق کن عدل اختیار
 یا چو حیدر بجر و عدل باش
 یا پسر پادشاه خود گیر و رو
 مرد نفسی هر نفس کافر تری
 چون بکشتی نفس را این باش
 از سر خویش این رسولی میکنی
 چه سخن گویی زیارانی رسول
 از تعصب دار پیوستم نگاه
 گو مباش این قصه در دیوان من

۱۱ اشاره است بحديث بنی موی مولا قبل ان تموت ایمنه فنا کن نفس خود را قبل از ان که موت
 ترا فنا سازد اگر نفس را کشتی لینے مطیع خود ساختی مطیع نشود ایمن باش که همین است کمال
 ایمان ذلک فضل المدیونیه من یشاء الله ذوالفضل العظیم ۱۲

۱۲ شیعه خبر آما و در شریعت معتبر نیست و نزاع صحابه و اختلاف

ایشان من قبیل آنست ۱۳

آن نہ من بودم کہ در سجدہ گئے
 بر زمین خونم روان شد از بہر
 آنکہ اورا این چنین درے بود
 چون بودم تاکہ بودم حق شناس
 تو دیرین رہ نہ خدائی نہ رسول
 از تبتہؑ و تو لا پاک شو
 چون کف خاکی سخن از خاک گو

خار در چشم شکست اندر رہے
 من ز خون خویش بودم بے خبر
 کے طلب کار زن و مرے بود
 دیگرے را چون شناسم از قیاس
 دست کو تہ کن ازین رد و قبول
 تو کف خاکی درین رہ خاک شو
 جملہ را یا کیسزہ دان و پاک گو

گفتار اند شفاعت کردن پیغمبر علیہ السلام از بہر امت

سید عالم بخواست از کردگار
 تا نیابد اطلاق ہیچ کس
 حق تعالیٰ نقش لے صدر کبار
 تو سیاری تاب آن حیران شوی
 عالمتکو بود همچون جان ترا
 تو شنیدی گفتہ اہل مجاز
 تو بگشتی از گرامی تر کے

گفت کار اتم بامن گذار
 برگناہ اُمت من یک نفس
 گر بہ بینی آن گناہ بے شمار
 شرم داری و زمین پنهان شوی
 سیر شد زودل بیک بہتان ترا
 پس بجائے خود فرستادش باز
 پُر گنہ ہستند در امت بے

۱۱ تاکہ وجود و بدن در دنیا ہست خدا را۔ شناختم پس دیگر را از قیاس چگونه شناسم

۱۲ تبرا۔ بیزار سی از خلفائے ثلاثہ و دوستی با علی و اولادش ۱۲

۱۳ اشارہ بقعد انک کہ ایت تطہیر نازل شد ۱۳

چون شدی از وحشت مرد و پاک
حلم پوش از آتشین طوق چه پاک

خطاب با کبک

خدا خدای کبک خرامان و خرام
خوش خوشی از کوه عرفان و خرام
آهنگ در شیوه این راه زن
حلقه بر بند آن بیت الله زن
کوه خود در هم گداز از ناله
تا برون آید ز سنگت ناله
چون شکم ناله یا بی جوان
جوس شیر و انگبین دار می روان
ناله میران گر مصالح بایت
خود با استقبال صالح آیدت

خطاب با چرخ

مرحبا لے پیک باز تیز چشم
چند خواهی بود تند و تیز چشم
نامه عشق از دل بر پاے بند
تا بد آن نامه را مکشای بند
عقل مادر زاد کن بادل بدل
تا یکے بینی ابد را با از دل
چار چوب طبع بشکن مرد وار
در درون غار وحدت کن قرار
چون بزار اندر قرار آید ترا
صدر عالم یا غار آید ترا

خطاب با دراج

خدا خدای دراج معراج است
ویدیه بر فرتق بے تاج است

۱۵ پرند مشهور که بهندی چکورد به عربی جل گویند ۱۲ خدا با طبع و با سلفظ بخشنه خوشا
و این کے از کلمات عتین است گاه برائے تاکید خدا مکر می آرند که از کلام مصنف ظاهر است ۱۲

۱۳ سندان با کسر کے از آلات انگاران است که آهن و زر و غیره
بر آن نهاده می گویند بهندی آنرا بهرن گویند بخشنه آنکه بهندی آنرا گن و دھوڑا نامند بخشنه آنکه آنی
که بر تخت و در آنرا میگویند تا اگر کسی صاحب خانه را از آمدن خود بفرزند حلقه بر آن تنگد آنی که سندان
گویندش بزنده از بر مان و غیره ۱۲

۱۴ بهندی تیز گویند ۱۲

در خطاب با عقل بوسیله مرغان

خطاب با همد

در حقیقت یک هرادی شده
باسلیمان منطق الطیر تو خوش
از تفاخر تاج در زان آمدی
تا سلیمان را تو باشی رازدار
باسلیمان قصد شد روان کنی

مرحبا ای همد همدی شده
اے سر خدا سیر تو خوش
صاحب اسرار سلیمان آمدی
دیورادر بند زندان بازدار
دیوراً وقت که در زندان کنی

خطاب با موسیچ

خیز موسیقار زن در معرفت
لحن موسیقار از طقت سپاس
لاجرم موسیچ بر کو د طور
هم بیقات آے مرغ طور شو
فهم کن بے عقل و بشنونه گوش

خضه اے موسیچ موئے صفت
کرد از جان مرد موسیقی شناس
همجو موئے دیده آتش زدور
هم ز فرعون بهمی و و ر شو
پس کلام بے زبانی بے خروش

خطاب با طوطی

حله شور پوشیده طوق آتشین
حله از بهر بهشتی و سخیست
خوش تو اند کرد با آتش نشست
چون خلیل الله در آتش نه قدم

مرحبا اے طوطی طوبی آتشین
طوق آتش از برای دوزخیست
چون خلیل آنکس که از نمرود رست
سر بزین نمرود را همچون قلم

۱۵ نام شهر طقیس ۱۲ ۱۳ باط سلیمانی که برینوا افکنده میراند ۱۲

۱۴ پرندے سفید رنگ نسل شمری و بعضی مولارا گویند ۱۳ کش

دا صاحب اسرار

مکان موسیقی از طقت اسباب
مکان موسیقی از طقت اسباب

اے میان چاہ ظلمت ماندہ خویش رازین چاہ ظلمانی برآر ہیچو یوسف بگذر از زندان و چاہ گر چنین ملکہ مسلم آیدت	بتلائے رنج و راحت ماندہ سر ز اوج عرش رحمانی برآر تا شوی در مصر عزت پادشاہ یوسف صدیق ہدم آیدت
---	---

خطاب با قمری

خیمہ اے قمری دساز آمدہ تنگدل زانی کہ در خون ماندہ اے شدہ سرگشتہ ماہی نفس سر بکن آن ماہی بدخواہ را گر بود از ماہی نفست خلاص	شاد رفتہ تنگدل باز آمدہ در مضیق حبس فی النون ماندہ چند خواہی دید بد خواہی نفس تا توانی سود فرق ماہ را مونس یونس شوی در صدر خاص
--	--

خطاب با فاختہ

مرحبا اے فاختہ بختاے سخن چون بود طوق وفا در گردنت از وجودت تا بود موے بجائے گرد آئی و بدون آئی ز خود چون خرد سوے معانی آورد	تا گھر بر تو نشانہ ہفت صحن زشت باشد بیوفائی کردنت بے وفایت خواہم از سر تا پایے سوے معنی راہ یابی از خرد خضر آب زندگانے آورد
---	---

۱۱۔ مضیق بفتح میم و کسر ناد معجمہ جائے تنگ از تختب و حبس بالفتح بازداشتن و دلیر شدن و کوہ عظیم از تختب جائے محوس ساختن ذی النون لقب حضرت یونس علیہ السلام

است ۱۲

۱۳۔ یعنی ہفت صحن آسمان ۱۳۔ معنفت زان ہستی ۱۲

نہ آمدہ
نہ تنگدل از زمین در زندان آمدہ
نہ کمر

چون است عشق بشنودی بجان چونکہ با نفس تو گرداب بلاست نفس را همچون خر عیشی بسوز خر بسوز و مرغ جان را کار ساز	از بلاے نفس بیزاری ستان کے شود کار تو در گرداب راست پس چو عیسے جان شود جان فروز تا خوشست روح اللہ آید پیش باز
---	--

خطاب با بلبل

مرجبا اے عندلیب باغ عشق خوش بنال از دردِ دل او دوار خلق داودی بمنے برکش چند پیوندی زره بر نفس شوم گر شود این آہنت چون موم نرم	نالہ کن خوش خوش ز درد داغ عشق تا کندت ہر زمان صد جان شمار خلق را از سخن حلقہ رہ نما ہمچو داؤد آہن خود کن چوموم تو شوی در عشق چون داؤد گرم
---	---

خطاب با طاووس

خہ خہ اے طاووس باغ بہشت در صحبت این مار در فونت فلند بر گرفتت سدرہ و طوبے ز راہ تا نگردانی ہلاک آن مار را گر خلاصی باشدت زین مار زشت	سوختی از زخم مار ہفت سر وز بہشت عدن بیرون رفت فلند کردت از سدد طبیعت دل سیاہ کے شوی شاکستہ این اسرار را آدمت با خویش گیر در بہشت
--	--

خطاب با تذرو

مرجبا اے خوش تذرو در بین	چشمہ دل غرق بحر نور بین
--------------------------	-------------------------

۱۵ بقیہ اول بچہ بلبل نہ بکسر اول ۱۲ غ ۱۵ مرغ صحرانی کہ بسیار خوش رنگ می باشد این لفظ بدال ملہ و بمنجہ تک غلط محض است ۱۲ غ دک۔

را جان بجان فروز

تا نالہ خوش کن ز درد داغ عشق

تا بندہ این

زانکه چون کشور بود بپادشاه
پس همه با جاکگا سه آمدند
نظم و ترتیبی نماند در سپاه
سر بسر جو یا لے شا سه آمدند

مقالات ہدیہ در ذکر محمد و بیان اوصاف سیم غ

در میان جمع آمد بقیہ دار
افسرے بود از حقیقت بر سرش
از بند و از نیک آگاہ آمدہ
ہم مرید حضرت و ہم پیک غیب
ہم ز فطرت صاحب اسرار آدم
دور بند و گریسے اسرار داشت
ہیچکس را نیست با من ہیچ کار
خلق آزادند از من نیست ہم
ہرگز دم در دے نباشد از سپاہ
راز ما دانم بے زین پیش من
لاجرم از خیل او بیش آدم
زدنیر سپید و نکر و اورا طلب
چون پدید آشفستہ دل پر انتظار
حلہ بود از طریقت در برش
تیز نفس بود در راہ آمده
گفت اے مرغان منم بے ہیچ رب
ہم ز حضرت من خبر دار آدم
آنکہ بسم اللہ در منقار داشت
میگذارم در غم خود روزگار
چون من از آدم نہ خوفان لاجرم
چون منم مشغول در دپادشاه
آب تبا میسم زد ہم خویشتن
با سلیمان در سخن پیش آدم
ہر کہ غائب شد ز ملکش عجب

۱۰ حله بالغ و قد تعید لام یمنے ہر بخنی و جامہ و ازارد و در و خیا رنگت و بال او مراد است
کہ مشابہ رنگ لباس اہل نقوت باشد طریقت یمنے راہ است و در اصطلاح سالکان تزکیہ باطن
۱۱ زیراک صورت منقار ہدیہ ما شدیم از بسم اللہ بود

۱۲ یمنے چون من از مردمان خوف زدہ غیبتم ازین سبب خلق از من ہم آزادند من کسی را آزاد
نمی رسانم و کسی بالا آزار میدہم ۱۳ اشارہ است باین آیات سورہ قل فقال احطت بالم خطایہ
و جنتک من سبائب القین انی و جدت امرأۃ تلکم و ادیت من کل شئ دہما عرض عظیم و جدتہا و نمود
بسیرون للشمس من دون اللہ و ذین ہم الشیطان اعالمہم فعدہم عن سبیل نعم لا یتدرون الا لیسجدوا للذی لا یخج
الحجب فی السموات و الارض و اعلم ما تحفون و ما تخفون ۱۴

در بیان سبب از بند و نیک جان

در بیان سبب از بند و نیک جان

خطاب بابا زار

خفته سرکش باز پرواز آمده سرکش چون سرنگون مانده بسته مردار دنیا آمدی هم زدینا هم ز عقبه درگذر چون بگرد از دو گیتی راس تو	رفته سرکش سرنگون باز آمده تن بنه چون غرق خونی مانده لاجرم مجبور عقبه آمدی پس کلاه از سر بگریز و درنگر دست ذوالقرنین آید بجای تو
---	---

خطاب با مرغ زرین

مرحبا با مرغ زرین خوش دل هر چه در پیش آید از گرمی بسوز چون بسوزی هر چه پیش آید ترا چون دلت شد واقف اسرار حق چون شوی در کار حق مرغی تمام	گرم شود در کار و چون آتش درک ز آفرینش جسم و جان کلی بدوز نور حق هر خطه پیش آید ترا خویشتن را وقف کن در کار حق تو نمائی حق بماند و السلام
---	--

جمع شدن مرغان جهان و آغاز داستان منطق الطیر

جمع کردند مرغان جهان جمله گفتند این زمان در روزگار چون بود کا قسیم مارا شاه نیست یکدگر را شاید آریاری کنم	آنچه بودند آشکارا و نهان نیست خالی بیع شهر از شهر یار پیش ازین بے شاه بودن راه پادشاه را طلبگاری کنم
--	---

۱۱ مرغ زرین مرغ است بمرایگان مشابه شکل و راجه و اندکی بطاؤس نیز مشابهت دارد و پروازش مانند زرد رختان و همان سید در گون او سبزی مایل باشد و کفنی هم سیدار ۱۲

۱۳ اقلیم کبیر اول پاره ستم از ربع سکون ۱۴ کثر تعریف و تحسین یعنی واه واه بسیار خوب و غ ۱۵

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

دائماً او پادشاہ مطلق ست
او بسر ناید ز خود آنجا کہ اوست
نہ بدورہ نہ شکیبائی ازو
وصف او چون کار جان پاکست
لاجرم ہم عقل ہم جان خیرہ ماند
بیج دانائے کمال او ندید
وزر کمالتش آفرینش رہ نیت
قسم خلقان زان کمال وزان جمال
بر خیائے کے توان این رہ سپرد
صد ہزاران سرچو گئے آنجا بود
بسکہ خشکی بسکہ دریاد رہست
شیر مرے باید این رہ را شکر
روے آن دآرد کہ حیران می رویم
گر نشان یا ہم ازو کارے بود
جان بیجا نان کجی آید بکار
مردے باید تمام این راہ را
دست باید شست از جان مودار
جان بے جانان نیز نو بیج چیز

در کمال غر خود متفرق است
 کے رسد علم و خود آخجا کہ اوست
 صد ہزار ان خلق سودائی از د
 عقل را بر پایہ اوراک نسبت
 در صفاتش چشم مایان خیرہ ماند
 هیچ بینائے جمال او ندید
 دانش از پے رفت و بنیش رہ نیست
 هست اگر بر ہم نمی شتہ خیال
 تو بما ہی کے توانی مہ سپرد
 ہاے ہاے ہوے ہوے آخجا بود
 تو نہ پنداری کہ راہ کو تست
 زانکہ رہ دورست دریا زرن شرین
 در رہش خندان و گریان می رویم
 ورنہ بے اوزسیتن عارے بود
 گر تو مردی جان بیجانان مدار
 جان فشانندن باید این درگاہ را
 تا توان گفتن کہ ہستی مردکار
 ہجو مردان بر فشان جان عزیز

۱۰ قوتی ست کہ ازان امشیای غیر محسوس را دریافت می کنند ۱۱

۱۲ یعنی اقسام مخلوقات ۱۲

۱۰۰۰ ریختاش با دجتم تیر مرد: تو با هی یکنانی ۱۰۰۰ با دجتم تیر مرد ماند

سطح و آبی

بہارِ ناز

من چو غائب گشتم از دے یک زمان
زانکه می نشکفت از من یک نفس
نامہ او بروم و باز آمدم
ہر کہ او مطلوب پیغمبر بود
ہر کہ مذکور خدا آمد بخیر
سالہا در بحر و بر میگشتم ام
وادی و کوہ و بیابان رفتہ ام
باسلیمان در سفر ہا بودہ ام
پادشاہ خویش را دانستہ ام
لیک با من گر شمایمہ شنوید
وارمید از ننگ خود دینی خویش
ہر کہ دروے باحت جان از خود برست
جان فشانید و قدم در رہ نہید
مہست مارا پادشاہے بخلاف
نام او سمرغ و سلطان طیور
در حریم عنزت آرام او
صدر ہزاران پرودہ دار بیشتر
درو و عالم نیست کس را نہ ہرہ

القول

لکھنؤ

لکھنؤ میں لکھنؤ

کرد ہر سوے طلبگارے روان
ہر دے راتا بدین قدر پس
پیش او در پرودہ ہمد از آدم
زیدش بر فرق گر انس بود
کے رسد در گرد سیرش بیچ طیر
پاے اندر رہ بسر میگشتم ام
عالے در عہد طوفان رفتہ ام
عرصہ عالم بسے پیمودہ ام
چون روم تنہا کہ نتوانستہ ام
محرم آن شاہ و آن درگہ شنوید
تا کہ از تشویر بے دینی خویش
در رہ جانان ز نیک و بد برست
پاے کو بان سر بدان درگہ نہید
در پس کوہے کہ ہست آن کوہ قاف
او با نزدیک و ما زود در دور
نیست حد ہر زبانی نام او
ہم ز لور و ہسم ز ظلمت بیشتر
کو تو اند یافت از دے بہرہ

۱- اشارہ کردن - غفلت و خساری عرق کردن از غفلت ۱۱ کشف و غ ۱۲ ہے

کوفتن لے رقص کردن ۱۲ اب و غ ۱۳ بافتح بخنہ طاقت ۱۴ یارے ۱۵

طعم در زیر ہر آقا زداشت
 شد در اسرار معانی نعرہ زن
 گفت بر من ختم شد اسرار عشق
 نیست چون داؤد یک افتادہ کا
 زاری اندر نے ز گفتار نیست
 گلستانا پر خروش از من بود
 باز گویم ہر زمان راے دگر
 عشق چون بر جان من زور آورد
 ہر کہ شور من بدید از دست شد
 چون نہ بنیم محرمے سائے دراز
 چون کند معشوق من در نو بہار
 من بہ پردہ از من فوشی باود لم
 باز معشوقم جو ناپید اشد
 زانکہ رازم در نیا بد ہر یکے
 من چنان در عشق گل مستغرقم
 در سرم از شور گل سودا بے ست
 طاقت سیرغ نارد بلبلے
 چون بود صد برگ دلدار مرا

زیر ہر معنی جانے راز داشت
 کرد مرغان رازبان بند از سخن
 جملہ شب میکنم تکرار عشق
 تا زبور عشق خواہم زار زار
 زیر جنگ از نالہ زار نیست
 در دل عشاق جوش از من بود
 در دہم ہر ساعت آوازے دگر
 ہجو دریا جان من شور آورد
 گر چہ بس ہشیار آمد دست شد
 تن زخم با کس نگویم ہیچ راز
 مشکبوئے خویش بر گیتی نثار
 حل کنم بر طلعۃ او مشکل
 بلبل شوریدہ کم گویا شود
 راز بلبل گل بداند بے شکے
 کز وجود خویش محو مطلقم
 زانکہ معشوق گل رعنا بے ست
 بلبلے را بس بود عشق گلے
 کے بود بے برگگی کا رہ مرا

راستی ہم ہر آقا زداشت

تا آنکہ در دست با کس نگویم ہیچ راز

در نیا بد ہر یکے

۱۰۰ جہاے مودت آقا زداشت کہ بقا بلکہ شد ۱۰۰ بالغ یعنی رخ روے۔ ویدار ۱۰۰ شوریدہ بجھے شور
 مزہ و پریشان حال است و مازا بجھے و مازا و عاشق نفس چون بل عاشق گل است لہذا اورا شوریدہ گفتہ ۱۱
 ۱۰۰ بالغ نیا خوشنما ۱۰۰ کن ۱۰۰ بے سر سامانی ۱۲

بسکه جانان جان کند بر تو نثار
صد هزاران جانت آید پیش باز

گر تو جاٹے برفشانی مردوار
گر کنی جانے نثارِ دل نواز

مبدأ افشاے خبر سیم سلغ و در صورت تمثال

جلوه گر بگذشت برین نیم شب
لاجرم پرشورشدهر کشور
هر که دید آن نقش کار بر گرفت
اطلبوا العلم ولو بالصین ازیت
این همه غوغا بنود و دیوان
جله جانها ز نقش پراوست
نیست لائق بیش ازین گفتن سخن
مهر بر آه آرند و پا اندر نهند
بقرار از عزت آن پادشاه
هر یک بیصبر تپه بسیار کرد
عاشق او دشمن خویش آمدند
هر یک از نقش رنجور بود
هر یک عذر دیگر گفتد باز

ابتداءے کار سے مرغ اسے عجب
درمیان چین بقیۃ دشت پرے
ہر کے نقشے ازان پر برگرفت
آن پر کنون وز نگارستان جنیت
گر نگشتے نقش پر او عیمان
این ہمہ آثار صنعت از قرا دست
چون نہ سر پیدا است صفیوش را نہ بین
ہر کہ اکنون از شمار دور مہشند
جلہ مرغان شدند آن جا نگاہ
شوق او در جان ایشان کار کرد
عزم رہ کرد در پیش آمدند
لیک چون رہا ہے دراز و دور بود
گرچہ رہا بود ہر یک کار ساز

عذر آوردن بعل

در کمال عشق نه نیست و نه هست

بلبل مشید اور آمدست مست

۱۱۔ سیرخ جانوری سست مشور و اداس سیرخ ازان گویند کہ ہر لون کو در ہر یک مرغ باشد ہمہ ور پر ہاے او موجود ہئے گویند کہ بجز این امر فرضی وجوہے ندارد و صاحب برہان سیرخ را علقا نوشتم ۱۲

۱۲۔ طے طلب کنند علم را اگر چه در بین باشند و این حدیث است ۱۳

۱۳۔ صنہ بالعم کار گیری ۱۴ مرقا الفیض و تشدید را ہئے و بدہ ۱۵

اگر جالش ذره پیدا شد
 اگر شکم طعم لبش بشناخته
 از قضا میرفت درویش اسیر
 کرده دوست داشت آن مینوا
 چشم او چون برین آن مرفتاد
 دختر آیدیشش چو آتش برگذشت
 آن گدائے خدۀ او چون بدید
 نیم نان داشت آن گدائے بجان
 نه قرارش بود شب و روز هم
 یاد کردے خدۀ آن شهریار
 هفت سال القصه بس شفته بود
 خادمان دخت و خدمتگران
 عزم کردند آن جفا کاران
 در نهان دختر گدارا خواند و گفت
 قصد تو دارند بگریز و برو
 آن گدا گفت که من آرزو دست
 صد هزاران جان چون من بقیار

عقل از لایق علی رسوا شد
 از مجلس بفرودے و گداخته
 چشم افتادش بران ماهنبر
 نان او داماندۀ بد برنا نوا
 کرده از دستش شد و در ره فتاد
 خوش در دندید و خوش خوش در گذشت
 غلش را بر خاک غرق خون بدید
 زان دو نیمه پاک شد و در یک زمان
 دم نزد از گریه و از سوز هم
 گریه افتادے بر و چون ابر زار
 باسگان کوئے دخت خفته بود
 جمله گشتند اے عجب واقف بران
 تا ببرند آن گدار اسر چو شمع
 چون توئی را چون منے کے بود جفت
 بر درم نشین تو بر فیض و برو
 شسته ام از جان که گشتم از تو مست
 باد بر روی تو هر ساعت نثار

از حالت کرمه گداخته
 از حالت کرمه گداخته
 از حالت کرمه گداخته
 از حالت کرمه گداخته
 از حالت کرمه گداخته
 از حالت کرمه گداخته
 از حالت کرمه گداخته
 از حالت کرمه گداخته
 از حالت کرمه گداخته
 از حالت کرمه گداخته

۱۰ با فتح - لذت - مزه ۱۱ که ۱۲ با کسر بارۀ نان که بعبی غنیف گویند ۱۳ دم ۱۴ دغ ۱۵ بجنے نابانی
 نان پنهان فروخت ۱۶ دم زدن ۱۷ کلام کردن ۱۸ بجنے چون آن در پیش را در ایام
 فراق خدۀ مشوق یاد آید مثل ابراهیم مشغول بگو خدایه ۱۹ بجنے دختر شاه گدارا در خلوت
 طلبیده با رگفت که من دختر پادشاه ام و تو فخر پنداری پس خود بخور کیند که بر شش آید من خلع و شزار است
 از میان عشق من در گذر و از در من زود بگریز که خود بخور از آن من از ده قتل نکرده اند ۲۰

گل کہ حالے لب گند چون دلکشی
از سہم در دے من خند و خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود
خنده بر روے منظر ظاهر شود
کے تواند بود بلس یک شب
خالی از عشق چنان خندان بے

جواب دادن بلس

ہد ہش گفت لے بصورت ماند باز
پیش ازین در عشق رعنائی مناز
عشق روے گل بے خارت نہاد
کارگر شد بر تو و کار تہنا
گل اگر چہ بہت بس صاحب جمال
حسن او و بہت گیسو زوال
عشق چیزے کان زوال آید پدید
کا طمان رازان ملال آید پدید
خندہ گل گر چہ در کارت کشد
روز و شب در نالہ زارت کشد
در گذر از گل کہ گل در نو بہار
بر تومی خند و بختے شرم دار
گر ترا شرمے بدے ہرگز بچشم
ننگرستی در رخ گل چیز بچشم
لیک ہر کو چو نتو ہمیشہ مے بود
از چنین کارش کے آزرے بود

حکایت بزیل تمثیل

شہر یاسے دخترے چون ماہ داشت
عالمے پرعاشق گمراہ داشت
فتنہ را بیداری پیوست بود
از آنکہ چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت
لعل سیراب لبش لب خشک داشت

لے یعنی گل و قتیق کہ شکفتہ می شود چون بخور بینی و دل سبوسے و سہم کہنی ترا معلوم شود کہ
از بہر خوشی و خوشی بر روے من می خندد ۲۰ لے یعنی عشق آن چیز کہ او خود زوال پذیر باشد خوب
نیست و بہین سبب کا طمان را از عشق چنین معشوق ملالے پذیرداری شود و بلا زوال عاشق شود ۱۲

آب حیوان خواهی از جان هستی جان چه خواهی کرد بر جانان نشان رنج و محنت بسکه ذوالقرنین بود گر تو هم چون او شوی در تاختن در گذر تو زمین هوا زین هوس چون ترا از جستن این چاره نیست رو که عمرت مرگ شد در پیج پیج	ر که تو مغرے نداری پوستی در ره جانان چو مردان جان نشان ز اشتیاق آب حیوان هم مبرد جان خود در ره بساید با ختن تا نگردی عاجز اندر دست کس رو که چون تو در جان پیچا نیست کا لدان زندگی در پیج پیج
--	--

حکایت آن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد

بود آن دیوانه عالی مقام روئے آن دانهی که باشی یار من ز آنکه خردی آب حیوان چنگاه مین در آنم تا بگویم ترک جان لے چو تو در حفظ جان مانده ام بهتر آن باشد که چون مرغان دم	خضر با او گفت اے مرد تمام گفت با تو بر نیاید کار من تا بماند جان تو تا دیر گاه ز آنکه بے جانان ندارم برگ جان من بتو هر لحظه جان افشاند ام دور تر باشیم از هم و اسلام
--	---

عذر آوردن طاوس

بعد از آن طاوس آمد ز رنگار	نقش هر برش چه صد بل صد هزار
----------------------------	-----------------------------

سلام بر من ترا آرد و آب حیران است ظاهر شد که حیات ابدی را دوست میداری و این از شیوه عاشقی
و دوستی است منم گشت که مغر خدای و مرا بر دوستی پس از دعوی عشق باز که به عشق بیرون شو که
متناهی که تو داری عشق از آن میرا آنکه جان را بمانی حواله کردن از حیات ابدی بهتر دانند ۱۲

سلام بر حضرت خضر علیه السلام از کسی که ظاهر خلق او را دیوانه نموده بود
او را در اصل عالی مقام و طالب دعا و عشق بود پس آیتنا را همراهی من داری او جواب داد نه چرا که
تو طالب حیات هستی و من در عشق مات را بپند میکنم ۱۳

طعن
درم که را که در دامن را شد پیچ
چون تو از حفظ جان مانده
من با هر لحظه جان افشاند

را بگفت را بر سر پرده نشاند
تا بر کار خود

آن بگوید

و بگوید

آن

چون مرا خواهند کشتن ناموای
چون مرا سری بریدی را ننگان
گفت چون میدیدمت بس بهیمن
بر سر و ریش تو خندیدن رواست
این بگفت و رفت از پیشش چو رود

یک سوالم را ببلطف ده جواب
از چه خندیدی تو در من آن زمان
بر تو خندیدم از آن اسه بهیمن
لیک در روی تو خندیدن خطاست
هر چه بود ا صلا همه نیچے بنود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد بادمان پر شکر
باشه گشته بشه از فر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده
گفت هر سنگین دل و هر سنجکس
من درین زندان آهمن مانده باز
خضرم فافم از انم سبز پوشش
من نیارم در پر سمرغ تاب
سر کنم در راه چون سودا گری
چون نشانم هست ز آب زندگی

در لباس فستق با طوق زر
هر کجا سر سبزی از پر او
در شکر خوردن بگه خیش آمده
چون من را آهمن سازد قفس
ز آرزوئے آب خضرم در گداز
بو که تا غم کرد آب خضرم نوش
بس بود از چشمه خضرم یک آب
میردم هر جائے چون هر جائے
سلطنت و ستم دهد در بندگی

جواب دادن به طوطی را

به بدش گفت ای ز دولت به نشان
جان زهر آن بکار آید ترا

مرد نبود هر که نبود جان نشان
تا دمی در خورد یار آید ترا

الحکم ز ملکیت سبز بزدی مال مشابیه رنگ مغزیست ۱۲ رخ ۱۳ نام پر بنده که گوشت پرندگان بگری
می خورد ۱۴ کش و غیره ۱۵ که بچینه بکاه خیزنده و بگریز بگریزنده با در زیاد است ۱۶ به محفت توانم
کنایه از بران اسه امیکه آب خضرم آب حیات خوردن توانم ۱۷

چون بد ریائی توانی راه یافت
 هر که داند گفت با خورشید راز
 هر که کل شد جز در اباد چه کار
 گر تو هستی مرد کلی کل به بین
 سوے یک شب نم چرا باید شتافت
 کے تواند ماند از یک ذره باز
 وانکه جان شد عصور اباد چه کار
 کل طلب کل باش کل شوکل گزین

را پیر لقا میر

حکایت سوال کردن شاگرد از استاد

گردشاگردے سوال از استاد
 گفت آدم بود بس عالی گئے
 با تھے برداشت آواز بلند
 هر که در هر دو جهان بیرون ماست
 ما زوال آریم بروے هر چه هست
 جان چه باشد پیش جانان صد هزار
 هر که جز جانان بچیز زنده شد
 اهل جنت لا چنین آمد خبر
 اهل جنت چون نباشند اهل راز
 گز بهشت آدم چرا بیرون نتاد
 چون بفردوسے فرود آورد سر
 کائے بهشت کرده از صد گونه بند
 سرفرد آون بچیزے دون ماست
 زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
 جان بیجانان کجا آید بکار
 گر همه آدم بود افکنده شد
 کادین چیزے دهند آغا جگر
 زان جگر خوردن ز سریر نیاز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی بردن آمد ز آب
 گفت در هر دو جهان نند خب
 کرده ام هر لحظه غسلے با صواب
 در میان جمع با خیر النیاب
 کس زمین یک پاک رود پاک تر
 بارها سجاده افکندم بر آب

نیت

۱۰ سجده بالفتح وتشدید از صراح و مدار و بارجم و ملوید و در سروری کشف اللغات بالعزم و بالفتح
 و صاحب مزین الاطراف فقط بالعزم نوشته ۱۲ غیثات

<p> ہر پیرا و جلوہ آفساز کرد چینیا نرماشد قلم انگشت دست رفت بر من از قضا کارے نہ نیک تا بقتاد م بخواری از بہشت و ز بہشت عدن ببرد نم نگند تخت بند پایے من شد پایے من لہبرے باشد بخلم رہنمائے بس بود ایم کہ در دربان رسم بس بود فردوس عالی جائے من تا بہستم رہ دہد بار دیگر </p>	<p> چون عودے جلوہ کردن ساز کرد گفت تا نقاش غیم نقش بست گر چہ من جبریل مرغ نام و لیک یا رشد با من بیک جا مار زشت صحبت آن یار در خونم نگند چون بدل کردند خلوت جائے من غم آن دارم کزین تاریک جائے من نہ آن مرغم کہ در سلطان رسم کے بود سیمرغ را پرواے من من ندارم در جهان کار دیگر </p>
---	---

بہشت

در جہان

جواب و ادون ہدیہ طاووس را

<p> ہر کہ خواہد خانہ از پادشاہ خانہ از حضرت سلطان بہشت خانہ دل مقعد صدق ست و بس قطرہ خرد ست جنات نفیم ہر چہ جز دریا بود سودا بود </p>	<p> ہدیہش گفت لے ز خود کم کردہ راہ گویا نزدیک شو این آن بہشت خانہ نفس ست خلد پُر ہوس حضرت حق بہشت دریائے عظیم قطرہ چہ بود ہر کرا دریا بود </p>
---	--

لے ہر کہ خانہ از پادشاہ می طلبد بگوید کہ بسیار نزدیک شود این آن ترک کن چہ بہشت نیز بگوید

خانہ از حضرت سلطان است بیس حضوری حاصل کن کہ ہمہ حاصل شود ۱۲

۱۵ اشارہ است باینکہ میر فی مقعد صدق عند ملک مقتدر سورۃ قمر ۲

بیخ چیز نیست ز آهن سخت تر
هر چه را بنیاد بر آب بود
کس نذیده آب هرگز پائیدار

هم فساد آب دارد و در نگر
گر همه ز آتشش بود آب بود
که بود بر آب بنیاد استوار

عذر آوردن کبک

کبک بس خرم خرمان در رسید
سرخ منقار و قبا پوش آمده
گاه می پزید بر کوه کمر + سر
گفت من پیوسته در کان گشته ام
بوده ام پیوسته در کوه کمر
عشق گوهر آتش ز دور و دم
تفت این آتش چو سر بیرون کند
آتش دیدی که چون تاشیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده ام
سنگریزه میخورم در تفت و تاب
چشم کمباید اے اصحاب من
آنکه بر سنگ بخت و سنگ خورد
دل درین سختی بصدا ندوده است
هر که چیز دوست دارد جز گمر
ملک گوهر جادوان دارد نظام

سرکش و سرست از کان در رسید
خون او از ویده در جوش آمده
گاه می چید پیش تیغ سر
بر سر گوهر فزادان گشته ام
تا تو انم بود سر پنگ گمر
بس بود این آتش خوش حاصل
سنگریزه در دروغم خون کند
سنگ را خون کرد و ب تاخیر کرد
هم محفل هم شوشش مانده ام
دل چرخ آتش میکنم بر سنگ خواب
بنگر بد آخر بخود خواب من
با چنین کس از چه باید جنگ کرد
زانکه عشق گوهرم در سنگ بست
ملکت آن چینه باشد در گذر
جان او با کوه پیوسته مدام

طیور در شب و شب در روز
طیور در شب و شب در روز
طیور در شب و شب در روز
طیور در شب و شب در روز

<p>نہیں باقی در کر اما تم شکے واکم ہم جامہ وہم جائے پاک زانکہ زاد و بوم من در آب بود شستم از دل کاب ہدم داشتم من بخشی چون تو انم یافت کام از میان آب چون گیرم کنار این چنین از آب نتوان شست دست زانکہ در سیرغ نتوانم رسید کے تواند برد از سیرغ کام</p>	<p>ہمچون بر آب کم استدیکے زاد مرغان منم بائے پاک من نیارم در جهان بے آب بود گرچہ در دل عالم غم داشتم آب در جوئے نست اینجا دام چون مرا با آب افتاد دست کار زندہ از آبست دامن ہر چہ هست من رہ دادی کجا دامن برید آنکہ باشد قبلہ اش بے تمام</p>
--	--

ہمچون بر آب کم استدیکے
 ملا بہتر غم نتوانم برد
 نہ قلہ آتش تمام رہ مدام

جواب دادن بہ بد بظرا

<p>گرد جانت آب چون آتش شدہ گر تو ہم ناشستہ روی آب جوئے قطرہ آب آمد و آبست بہر روی ہر ناشستہ روی دینت</p>	<p>بد بدش گفت ای بے خوش شدہ آب ہست از ہر ہر ناشستہ رو در میان آب خوش خوابت بود چند باشد ہجو آب روشنست</p>
---	--

حکایت سوال کردن شخصہ از دیوانہ

<p>کین دو عالم چیست با چندین خیال قطرہ آبست نہ نیست ونہ ہست قطرہ آبست با چندین نگار گر ہمہ ز آہن بود گرد خراب</p>	<p>کرد از دیوانہ مردے سوال گفت کین ہر دو جهان بالا و پست گشت ز اول قطرہ آب آشکار ہر نگارے کان بود بر روی آب</p>
--	--

نہ قلہ آتش تمام رہ مدام
 دینت

لے بریدی قطع کردن طے نمودن یہ ہے چون قطرہ آہن آب بالائی آمد وفق توی بر وجہ بطور ہر شکل صافئی ماند

من عیسا کو ہم دمر و گسر
چون بود بر تیغ دبر گوهر ددام
نه چو گوهر تیغ گوهر یافتیم
چون روی مرغ کاوشگر شکست
من بسم مرغ قوی دل کے رسم
ہمچو آتش برنجام سر ز سنگ
گوهرم باید کہ گردد آشکار

من عیسا کو ہم دمر و گسر
چون بود بر تیغ دبر گوهر ددام
نه چو گوهر تیغ گوهر یافتیم
چون روی مرغ کاوشگر شکست
من بسم مرغ قوی دل کے رسم
ہمچو آتش برنجام سر ز سنگ
گوهرم باید کہ گردد آشکار

جواب دادن ہمدیکہ را

چند تنگی چند آری عشق ز رنگ
تو بنگے باز ماندہ بے گسر
تو چنین آہن دل از سودائے سنگ
مہبت بے سنگ آنکہ در رنگے بود
زانکہ مرد گوهرے سنگے خواست
ہرگز از سنگت گم نہاید ہر

ہر دیش گفت اے چو گوهر جلد رنگ
پاشی و منقار تو در خون جگر
اصل گوهر مہبت سنگے کردہ رنگ
گر نماند رنگ او سنگے بود
ہر کرا بویست اورنگے خواست
گر چنین ماندی تو در سنگ و گسر

حکایت انگشتری سلیمان علیہ السلام

کان سلیمان داشت در انگشتری
وان نگین خود بود سنگے نیم دانگ

میج گوہر را بنود آن سردری
زان کنیش بود چندان نام و بانگ

۱۱۔ بالکسر چاشنی زرد سیم کہ سندی بانگی گویند ۱۲۔ غ و شفت و بلغ اول و ثانی یعنی مرد
بیباک ۱۳۔ غ ۱۴۔ غذر رنگ بہانہ ضعیف و ست و لویج و نامسموع از سراج و چراغ
۱۵۔ ایت و بہان ۱۶۔ غیاث اللغات ۱۷۔ در وزن دانگ اختلاف بسیار است مگر بافتا
اکثر لغات ہین تحقیق شدہ کہ وزن دانگ شش تنی است ۱۸۔ غیاث ۱۹۔ بے وقار ۲۰۔

طریقہ بر طریقہ راہ راہ دو گل ۵۸

ریا گوئی ریا با مقدار و چون ریا سنگ است

و ریا سنگ است

اس کو کہ بر یک بود از سنگ و گسترانی بر آلا آید رنگ و شاد رنگ

گفت تن زن خون جان من مریز
 بود سلطانم پندار و غلط
 و رد سلطانم پندارست و بس
 هر که سلطان جهان دار آمدست
 چون بدیدم عجز و حیرانی خویش
 گریه خوانی جز پریشانم بخوان
 سلطنت اوراست من آسوده
 کاشکے صد چاه بودے چاه نہ
 نیست این دم پنج بیرون گمرا
 خشک بادا بال و پیران هاسے

دم من چه جائے سلطان نیست خیز
 سلطنت کے زبید از مشت سقط
 سلطنت اور اسزوارست و بس
 سلطنت اور اسزوار آمدست
 تنگ می دارم ز سلطانی خویش
 دوست سلطان نیست سلطانی خوان
 گریه دنیا در گدائی بودے
 خوشه چنبے بودے و شاه نہ
 بازمی خواهند یک یک خون مرا
 کومرادر سایه خود داد جائے

عذر آوردن باز

باز بیش جمع آمد سرسراز
 سینہ می کرد از سپداری خویش
 گفت من از شوق دست شمر بار
 چشم از ان بگرفته ام زیر کلاه
 در ادب خود را بسے پرورده ام
 تا اگر روزے بر شاہم برند

کرد از سر صفائی پرورده باز
 لاف می زد از کلمه داری خویش
 چشم بر بستم ز خلق روزگار
 تا رسد پایم بدست پادشاه
 همچو مرآتقان ریاضت کرده ام
 از رسوم خدمت آگاهم برند

سقط یعنی زمین خوردن - محفل کردن - خاموشی کردن - کشت سقط یعنی زمین خوردن در کتاب و در حساب از لطافت و کبریت و کبر اول و سکون ثانی بجز ناتمام از حکم افتاده و در میان نوسنته که سقط یعنی زمین خوردن و حاصل بخت غلط و خطاست و مجاز بخت بد یعنی مستعمل است ۱۱

سقط مرآتقان - ریاضت و محنت کفنده - غایب ۱۲

دستگیری و جرم
 ده چون در آن صاف بودے
 در گریه خوانی پریشان خوان

لاہور عظیم
 ہرگز اسے طبع نہ دہند
 کہ زبان وہ جلد و زلفان او نہ پیش
 نہ بند نہ نیست صورت را نشان
 نہ در جوانی نہ در پیری
 نہ در جوانی نہ در پیری

ہمت عالم در کار آمدست
 نفس سگ را خوار دارم لاجرم
 پاوشاہان سایہ پرورد مند
 نفس سگ را استخوان میدم
 نفس را چون استخوان دادم ہدام
 آنکہ شہ خیزد ز ظل پر او
 جملہ را در پر او باید نشست
 کہ شود سیرغ سرکش بار من

عزت از غلظت پدیدار آمدست
 عزت از من یافت افریدون و جم
 ہر گد اطبعان کجا مرد مند
 روح را زین سگ اما نے میدم
 جان من زین یافت آن عالی مقام
 چون توان پیچید سر از فر او
 تاز غلظت ذرہ آید بدست
 بس بود خسر و نشانی کار من

جواب دادن ہر ہر ہماے را

ہدیش گفت لے غرورت کردہ بند
 نیست خسر و نشانی این زبان
 خسران را کاشکے نشانی
 من گرفتہ خود کہ شاہان جہان
 لیک فردا در بلا عمر دراز
 سایہ تو گر ندیدے شہر بار

سایہ در چین بیش از من بر خود بخند
 ہجو سگ با استخوانی این زبان
 خویش را از استخوان برہائی
 جملہ از ظل تو خیمہ ندان زبان
 جملہ از ستا ہی خود مانند باز
 در بلا کے ماندہ تار و ز شمار

حکایت خواب دیدن شہنشاہ سلطانی محمود را

پانہا سے بود و در راہ معوات
 گوشت اسے سلطان نیکو روزگار

پیشے محمود را دید او بخواب
 حال تو چہ نیست درد را القہر آزار

اسے گوشتی نشینی براے عادت حق تھاے
 اسے دہنے راستی و درستی ۱۲

گشت عاشق بر غلامی سیمر
نه نشسته و نه آسوده ملجے
دامش در بیش چشم خویش داشت
آن غلام از بیم جان بگداخته
پس نهاد سبب بفرق غلام
آن غلام از بیم گشته چون زرب
کز چه شد مگلو نہ رویت چو زر
شرح ده کین زردی رویت چراست
گر رسد از ترش آسبے مرا
در سپاهم اقامے خود بود
جمله گویندش ز بخت پادشاه
هر چه ام جان پر خطر بر شمع

عذر آوزدن بونميار

پس درآمد زود بوقتار پیش
بر لب دریاست خوشتر جائے من
از کم آذائی من ہرگز دے

گفت اے مرغان من و تبا خویش
شنو دہرگز کسے آوازے من
کس نیاز از دزمن در عالمے

۱۱۱۔ بالفتح بمعنی سر ۱۲۔ زریر - گیاه دوائی باشد - درنگش سبز مائل بزرودی عقیقش
 ۱۱۲۔ و غنات بایدهست و زریر بمعنی نابینا ۱۲۔ نام پرنده سفید رنگ که مبدی بگل نامند ۱۲۔ مرغ
 ۱۱۳۔ آوا مخفف آواز بخند ز اے معجمه از سروری دور حواهر الحوت نوشته که آوا دی بدل آواز
 است چرا که ز اے معجمه میایست تخیلی بیل بیشود و غنات

لا انہ ظفر کھار و طیش دلا دے و علام
 و اس میں ہر گز نہ ازمیبا
 و اس میں ہر گز نہ ازمیبا

—

طہ کمر دازی

چون کم بهوده سوے او شتاب
در جهان این پاگاهم بس بود
سرفرازی می کنم بردست شاه
پیش سلطان هر چه گوید آن بود
به که در وادی بے پایان شوم
عمر بگذارم خوشه آن جاگاه
گاه در شوقش شکار می کنم

سید

شاه شایسته
دور افتادگی
دور افتادگی

از کجا سیرغ را بنیسم بخواب
لقمه از دست شاهم بس بود
چون ندارم هر دے را پاگاه
هر که او شایسته سلطان بود
من اگر شایسته سلطان شوم
روے آن دارم که من بردست شاه
گاه شہر انتظار می کنم

جواب دادن مکرر باز را

از صفت دور و بصورت مانده باز
باد شاهی کے بروز بیا بود
زانکه بے همتا بشاهی اوست بس
سازداد از خود ز بیمغزی سرے
جز وفا و جز مدارا بنودش
یک زمان دیگر جفاکاری کند
کار او بیشک بود بار یک تر
جان او پیوسته باشد در خطر
دو بایش ازوے کردوری خوش است
کاسے شده در پیش شاهان دو بایش

بد پیش گفت اے گرفتار مجاز
شاه را در ملک اگر همتا بود
سلطنت را نیست جز سیرغ کس
شاه بنود آنکه در هر کشور
شاه آن باشد که همتا بنودش
شاه دنیا گر وفاداری کند
هر که باشد پیش او نزدیک تر
دانا از شاه باشد پُر حذر
شاه دنیا فی النمل چون آتش است
زان بود در پیش شاهان دو بایش

۱۵ شایسته بروزن آهسته یعنی لائق و بهتر از برهان ۱۲ غیاث
۱۶ یعنی شاهان دنیا موافق نمل چون آتش اند از ایشان دور باش چرا که قرب شان خطرناک
و دوری از ایشان باعث شادمانی است ۱۲

تو نیابی ہلسم از او کام دل
تو چرا قانع شدی بے روئے او

او چو خود را می نیابد کام دل
مہست دریا چشمہ از کوئے او

حکایت سوال کردن از دریا

گفت اے دریا چرا داری کبود
نمیت پیچ آتش چرا جو شیدہ
کز فراق دوست دارم منطراب
چامہ سیلی کردہ ام از در داو
ز آتش عشقش شدہ در جوش من
زندہ جاوید گردم بر درش
می بگردم دور در او و زو شب

دیدہ و در من بدریا شد فرود
جامہ ماتم چرا پلو شیدہ
داو دریا آن نکودل را جواب
چون ز نامردی نیسم من مرداو
خشک لب نشسته ام بدھوش من
گر بیایم قطرہ از کوثرش
در نہ چون من مدھنرا ان خشک لب

عذر آوردن بوقت

گفت من بگزیدہ ام ویرانہ
در خرابی میروم بے باوہ من
ہم مخالف ہم منشوس یا فتم
در خرابی بایدن رفتن چو مست
زانکہ باشد در خرابی جائے گنج
سوئے غنیمت جز خرابی رہ بنود
بوکہ یا بم بے طلسم گنج خویش

بوقت آمد پیش چون دیوانہ
عاجزے ام در خرابی زادہ من
گرچہ صد معمرہ خوشش یا فتم
ہر کہ در جمعیتہ خواہد نشست
در خرابی جائے می سازم برج
عشق گنج در خرابی رہ بنود
دور دارم از ہمہ کس بچ خویش

۱۔ بوقت۔ بوم ہرے بھنے بھد کہ سندی آلو گیندا غ وغیرہ ۲۔ خرابی بھنے دیالی
دستی ۳۔ طلسم کہہ رہن اچھ خالہ سے موہوم بھکل عجیب در نظری آندہ دینر نکلی صورتے
مسیب کہ بر سر فانی و خزان عقبیہ کنند ۱۱

نظارہ حق آسب شہنشاہان کا پوئے ناز و نرسہ
نظارہ حق آسب شہنشاہان کا پوئے ناز و نرسہ
نظارہ حق آسب شہنشاہان کا پوئے ناز و نرسہ
نظارہ حق آسب شہنشاہان کا پوئے ناز و نرسہ

بر لب دریائش نیم در دمنند
 را آرزوے آب دل پر خون کف
 چون نیم من مرد دریائے عجب
 گر چه دریای می زند صد گونه جوش
 گر ز دریای کم شود یک قطر آب
 چون منے را عشق دریای بس بود
 جز غم دریای نخواستم کین مان
 آنکه او را قطر آبست اصل

داما اندو گین و مستند
 چون در بلخ آید بخویشتم چون کنم
 بر لب دریا بمیرم خشتک لب
 من نیارم کرد ازو یک قطره نوش
 ز آتش غیرت دلم گرد و کباب
 در سرم این شیده شیدالبس بود
 تاب سیر غم نباشد الا مان
 کے تو اندیانت از سیر غ وصل

جواب دادن پدیده یوتیار را

بہدش گفت اے زوریا بیخبر
 گاہ تلخست آب او و گاہ شور
 منقلب چیز نیست ناپائیدہ ہم
 بس بزرگان را کہ کشتی کرد خود
 ہر کہ چون عواص^{۵۲} رہ دارد درو
 در زند در قفس دریادم کس
 از چین کس کو فاداری بہداشت
 گر تو از دریا نیسائی برکنار
 می زند او خود ز شوق دوست جوش

ہست دریا پر نہنگ و جانور
گاہ آرامست اور گاہ زور
کہ رشتہ گاہ باز آئندہ ہم
ہر کہ در گرداب افتاد مسدود
از غم جان دم نگہ دارد و رو
مردہ از بن باسرافتد چون خسے
بیچ کس امیدلداری نداشت
غرق گرداند ترا پایان کار
گاہ در موج ست و گاہ در خروش

۱۵ جانور لیست دریائی کہ ہندی بحر طریال و مکرچہ گویند ۱۲ ع

۵۲ غوطه زنند در آب ۱۲

گفت آخر صورت موش چراست روئے آن بر صورت موش بود	گفت هر دل را که مهر زربخاست هر زمان از حسرتش جوش بود
صورتش ایست در من مینگر	پند گیر و زربنگین اسے پسر

غذرا آوردن صعوہ

صعوہ آمدن ضعیف و جان نزار گفت من حیران و قوت آدم چون بلیمان باز و زوریم نیست من نه پر دارم نه بال و تیج نیست پیش او این مرغ رز کے رسد در جهان او و اطلبکاران بے ست زانکه بنود و چپین عالی مقام در وصال او چو نتوانم رسید گر نیم روئے بسوئے در کشش چون نیم من مرد او این جا نگاہ یوسف گم کرده ام در چاه گر بیا بم یوسف خود را از چاه	پاسے ناسر بچو آتش بے قرار بیدل و بے قوت و قوت آدم و زضعیفی قوت موریم نیست کے رسم و گرد و سیمرغ عزیز صعوہ در سیمرغ عاجز کے رسد وصل او کے لائق چون من کسے ست از ضعیفان این روش هرگز تمام بر مجاشے راه نتوانم برید یا بمیرم یا بسو زم در کشش یوسف خود با زنی جویم ز چاه باز یا بم آخرش در روزگار بر پریم با او زماهی تا بیا ساه
--	---

۱۰ بالفتح سر یک کہ بندی مولا گویند نام پرندہ ایست ۱۱ غ وغیرہ ۱۲ بالفتح بہر صحت
سا لوزدہ و از کار رفتہ ۱۳ غ ۱۴ بالضم و تحقیق واد یعنی غرض - خودک ۱۵ غ
۱۶ یعنی زندہ بردگاہ رسیدن امر محال است ۱۷ غ ۱۸ غ ۱۹ غ ۲۰ غ ۲۱ غ ۲۲ غ ۲۳ غ ۲۴ غ ۲۵ غ ۲۶ غ ۲۷ غ ۲۸ غ ۲۹ غ ۳۰ غ
بعضی جائید در آن بسیار چاہ یا با ش ۱۲

گفت آخر صورت موش چراست
روئے آن بر صورت موش بود
صورتش ایست در من مینگر
پند گیر و زربنگین اسے پسر
غذرا آوردن صعوہ
صعوہ آمدن ضعیف و جان نزار
گفت من حیران و قوت آدم
چون بلیمان باز و زوریم نیست
من نه پر دارم نه بال و تیج نیست
پیش او این مرغ رز کے رسد
در جهان او و اطلبکاران بے ست
زانکه بنود و چپین عالی مقام
در وصال او چو نتوانم رسید
گر نیم روئے بسوئے در کشش
چون نیم من مرد او این جا نگاہ
یوسف گم کرده ام در چاه
گر بیا بم یوسف خود را از چاه
۱۰ بالفتح سر یک کہ بندی مولا گویند نام پرندہ ایست ۱۱ غ وغیرہ ۱۲ بالفتح بہر صحت
سا لوزدہ و از کار رفتہ ۱۳ غ ۱۴ بالضم و تحقیق واد یعنی غرض - خودک ۱۵ غ
۱۶ یعنی زندہ بردگاہ رسیدن امر محال است ۱۷ غ ۱۸ غ ۱۹ غ ۲۰ غ ۲۱ غ ۲۲ غ ۲۳ غ ۲۴ غ ۲۵ غ ۲۶ غ ۲۷ غ ۲۸ غ ۲۹ غ ۳۰ غ
بعضی جائید در آن بسیار چاہ یا با ش ۱۲

ہریکے از جمل عذرے نیز گفت
 گر نگویم عذر یک یک با تو باز
 ہریکے را بود عذرے لیک تنگ
 ہر کہ عنقا راست از جان خواستگار
 ہر کہ را در آشیان سی دانہ نیست
 چون نداری دانہ را حوصلہ
 چون تی کردی بیک سے پہلوان
 چون نداری ذرہ را پیچ و تاب
 چون شدی در قطرہ ناچیز غرق
 زانچہ او خود ہست بوی نیستان

کس نکفت از صدر روز و ہیز گفت
 دار معذورم کہ میگرد و دراز
 اینچنین کس کے کند عنقا چنگ
 چنگ از جان باز دارد مردوار
 شاید از سیمرغ اگر دیوانہ نیست
 چون تو با سیمرغ باشی ہم جلد
 دوستگانی چون خوری با پہلوان
 چون توانی یافت گنج آفتاب
 گئے رومی از پائے دریاتا بفرق
 کار ہر ناشستہ دے نیستان

سوال کردن مرغان از ہمدید

جملہ مرغان چو بشنودند حال
 کائے سبق بردہ ز مادر ہستی
 ما ہمہ مشتہ ضعیف و ناتوان
 کے رسم آخر سیمرغ رنج
 نسبت او چیست با ما بازگو

سر بسر کردند از ہمدید سوال
 فغم کردہ ہستی و ہستی
 بے پرو بے بال نے تن نے توان
 اگر رسد از ما کے باشد بدیع
 زانکہ نتوان شد ہمہ را از جوے

۱۔ با کسر یامین درو اندرون سراسے اکشف ۱۱۔ سبب طول لاطائل عذر یک یک را بعد اگانہ
 بیان شاخ و دوست شامائے نہ نمودم پس معذورم و را کہ ہمین حسن بود ۱۲۔
 طار السیت و از گردن کز دے جوہر فی دار و چرا کہ چکچک است و ہقا آرا ہمین جہت گویند کہ عویل ہنوز بودہ
 باشد و ہاڑی نام آن سیمرغ است و نزد بے ہر دوہر اگانہ جانورند ۱۳۔ غیاث ۱۴۔ جانوریت مشہور در سیمرغ ازان گویند کہ ہر لون
 کہ در ہر یک مرغی باشد ہمہ بے ہاے او موجود بے گویند کہ اسم زمینی است و جوہر و درو شد اعظم ۱۵۔ غیاث ۱۶۔ کشف ۱۷۔ درہنگانی
 و در شکامی ۱۸۔ پاز شرب کہ درستان بدوستان و ہند کہ در باد و طان غرض ۱۹۔ اکشف ۲۰۔ غرض ۲۱۔ الطبع و تشدید امور چہ خود بخود
 و نور آفتاب از مدون براید و اجزای ہر یک یک دیکہ ویدہ میشود ۲۲۔ براہ کو را نہ راز حکمت نہ توان حبست ۲۳۔ غرض

را کشف ۱۱۔

ساکر

بازبان

کے بہرہ خاں غرض نہ بان و تشدید ہندہ چوں ممکن است و در شکامی چوں خدای

جواب دادن بدیدہ صوفیہ را

بدیدہش گفت اے زنتکی و خوشی
حیلہ و سالوسے تو بنگرم
پائے ورنہ دم مزن لب را بدوز
گر تو یعقوب یعنی فی المشل

کرده در افتادگی صد سر کش
ہست این سالوسی و من کے خرم
گر بسوزند این ہمہ تو ہم بسوز
یوسف نہ ہند کمتر کن حیل

حکایت یعقوب پیغمبر و فراق حضرت یوسف

چون جدا افتاد یوسف از پدر
موج می زد بحر خون از دید گانش
جب سبیل آمد کہ گر ہرگز دگر
محو گردانیم نامت بعد ازین

گشت یعقوب از فراقش بے بصر
نام یوسف بود دائم در زبان
برزبان تو کند یوسف گذر
از میان انبیاء و مرسلین

چون در آمد امزش از حق آزمان
گرچہ نام یوسفش بودے ندیم
دید یوسف را شبے در خواب پیش
یادش آمد آنچہ حق فرمودہ بود

گشت محوش نام یوسف از زبان
نام او در جان خود گشت ز بیم
خواست تا دورا بخواند سوئے خویش
تن زد آن گشتہ فرسودہ زود

یوسف را در خواب دید کہ گشت
بر سبیل آمد کہ سبیل گوید خداے
در حقیقت تو بے شکستی چہ سود
عشق بازی بین کہ با ما می کند

در مقابلہ عذر آوردن مرغان دیگر

عذر با گفتند مشتے بے خبر
عبدالان مرغان دیگر بسر

راستی ملاحظہ فرمایید کہ درین متن نظم پائے ورنہ مزن لب را بدوز
بدیدہش گفت اے زنتکی و خوشی
حیلہ و سالوسے تو بنگرم
پائے ورنہ دم مزن لب را بدوز
گر تو یعقوب یعنی فی المشل
کرده در افتادگی صد سر کش
ہست این سالوسی و من کے خرم
گر بسوزند این ہمہ تو ہم بسوز
یوسف نہ ہند کمتر کن حیل
چون جدا افتاد یوسف از پدر
موج می زد بحر خون از دید گانش
جب سبیل آمد کہ گر ہرگز دگر
محو گردانیم نامت بعد ازین
چون در آمد امزش از حق آزمان
گرچہ نام یوسفش بودے ندیم
دید یوسف را شبے در خواب پیش
یادش آمد آنچہ حق فرمودہ بود
گشت محوش نام یوسف از زبان
نام او در جان خود گشت ز بیم
خواست تا دورا بخواند سوئے خویش
تن زد آن گشتہ فرسودہ زود
یوسف را در خواب دید کہ گشت
بر سبیل آمد کہ سبیل گوید خداے
در حقیقت تو بے شکستی چہ سود
عشق بازی بین کہ با ما می کند
عذر با گفتند مشتے بے خبر
عبدالان مرغان دیگر بسر

چون بدانتی که غفل کیستی؟
گرنه گشتی پیچ مرغ آشکار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان
هر چه اینجا سایه را پیدا شود
دیده سیمرغ بین گریخت
چون کس را نیست چشم آن جمال
با جمالش عشق نتوانست باخت
هست آن آئینه دل درنگر

ده آن آئینه دل برآل کمر

فارغی گر مردی و گر زیستی!
نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
سایه هرگز نه بود در جهان
اول آن چیز آشکار آجا شود
دل جو آئینه منور نیست
وز جمالش هست صبر و محال
از کمال لطف خود آئینه ساخت
تا به بینی رو و در دل نگر

حکایت آئینه ساختن پادشاه صاحب جمال

پادشاه بود بس صاحب جمال
صبح صادق لعل از رو و او
ملک عالم مصحف اسرار او
هشت فردوس علای بارنگ دبو
می ندانم هیچ کس آن زهره یافت
رو و عالم پر شد از غوغای او
گاه شب بیدار بود و راند به کو

در جهان حسن بے مثل و مثال
روح قدسی نفی از بو و او
در نکوئی آتیه دیدار او
نسخه بس مختصر از رو و او
کو تو انداز جمالش بهره یافت
خلق را از حد بشد سودا و او
برقع گلگون فرودشتی بر او

له مثل باکسر یعنی مانند مثال کسر دل شبیه و نظیر و تصویر و کلماته تاضی و بیخه اندازند و در شرح
شعری است که مثل باکسر صادی در جمیع صفات را گویند و مثال را مساوات را جمیع صفات خرد نیست
ع با لفع روشنی ۱۲ غ ۳۳ با لفع بو و
خوش ۱۲ غ ۳۴ با لفع و باکسر چیزیکه در مصحفها در دلهما جمع کرده شود و بیخه قرآن مجید بمناسبت
همین است ۱۲ غ و فیرو ۳۵ با لفع لمبیدی و بزگی ۱۲ ص

در دشتی را نور از آنسب کوبه
در آنست و آن آئینه دل برآل کمر
هم چنانجا سایه پیدا شود و اما آنجا که او شود هیچ سیمرغ آشکار

پادشاه تسلط بر قصر جلال
پادشاه غولش را در ول بین
هر لباس کان لصبه آمدست
گر ترا سیرغ بنیاید جلال
گر چه چهل مرغ و گرسیرغ بود
سایه سیرغ چون بنود جدا
هر دو چون هستند با هم باز جوئے
چون تو گم گشتی چنین در سایه
گر ترا پیدا شود یک فتح باب
سایه در خوشید گم بینی بدام

قصر روشن را آفتاب آن جلال
عرش را در ذره حاصل بین
سایه سیرغ زیبا آمدست
سایه را سیرغ مینی بخیال
هر چه دیدی سایه سیرغ بود
گر چه را گویی از بنود روا
در گذر از سایه دانگه باز جوئے
که ز سیرغ بود در سایه
تو درون سایه مینی آفتاب
خود همه خورشید مینی و اسلام

حکایت فزین اسکندر بر سولی

گفت چون اسکندر صاحب قبول
چون رسولان آخر آن شاه جهان
پس بگفت آنچه کس نشنوده است
در همه عالم نمی دانست کس
بمیگ کس چون چشم اسکندر نداشت
و آنکه محرم بود میدانست این
هست راهی سوے هر دل شاه را

خواستے جائے فرستادن رسول
جامه پوشیده و خود رفتن نهان
گفت اسکندر چنین فرموده است
لکین رسول اسکندر رویت پس
اگر چه گفت اسکندر مبادداشت
دان خود اندر حکم شمشیر بود و این
لیک ره بنود دل گمراه را

له اسکندر نام پادشاه مشهور از روم و بعضی او را ذوالقرنین میدانند لکین ذوالقرنین اکبر که
خضر در زمان او بود دیگر است و بعضی گویند که او فریدون بود ۱۲ غنات

در
سایه سیرغ لا جز از قطره

لا جز

لا جز اسکندر آن صاحب قبول

را در زبان زان حال را لاجل طلب تاب و توبه را از بند کمر و شکم آینه زان را بر نشانی یافتن حال

هر که کرے سوئے آن برقع نگاه
وان که نام او بر اندک بر زبان
گر کے اندیشہ کرد زان وصال
حسن او از حد گفتن بیش بود
پہ روز بودے کز غم عشقش ہزار
گر کے دیدے جمالش آشکار
مردن از عشق رخ آن دل نواز
نہ کے راصبر بودے زدوے
خلق می مردند دائم زین طلب
گر کے راتاب بودے یک زبان
لیکے چون کس تاب دیدہ انداشت
چون نیاید پیچ خلق مرد او
آئینہ فرمود حائے پادشاہ
شاہ را قصرے نکو بنگاشتند
بر سر آن قصر رفتے بادشاہ
روے او در آئینہ می تافتے
گر تو میداری جمال یار دوست
دل بدست آور جمال او بہین

سر بریندیش از تن بے گناہ
قطع کردند زبانش از دہان
عقل و جان بر باد دادے زان خیال
در جاپ کبریاے خویش بود
می بمرند اینت عشق و اینت کار
جان بدادے و بمردے زار زار
بہتر از صد زندگانی دراز
نہ کے راتاب بودے زوہمے
صبر نہ بے ادب با او اے عجب
شاہ روے خویش بنوے عیان
لذتے جز در شیندہ انداشت
جملہ می مردند دل پر درد او
کا آئینہ توان کردن نگاہ
د آئینہ اندر برابر داشتند
وان گئے در آئینہ کردے نگاہ
ہر کس از رویش نشان می یافتے
دل بدان کا آئینہ دیدار دوست
آئینہ کن جان جلال او بہین

۱۰ کبر اول و سکون ثانی کلمہ تہمین و تحب است بمعنی رہے ۱۲ غ و ب ۱۳ یعنی چونکہ
پیچ کس جمال دیدار وے خود بہین سبب اشتیاق شنیدن کلام از زبان او بیشتر بود ۱۴ غن و ان است ۱۵

گر برون حجره خود بیگانه بود غم مخور چون در درون خانه بود

حکایت سلطان محمود در بنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بدر بنجور شد
 ناتوان بر بستر زاری افتاد
 چون خبر آمد محمود از ایاز شد
 گفت میر و تابه نزدیک ایاز
 دو رم از روی تو زبان دو رم ز تو
 تا که رنجوری همی فکر کنم
 گر تنم دور افتاد از تنفس
 مانده ام مشتاق جان از تو من
 چشم بد بدکاری بسیار کرد
 این بگفت و گفت در ره زود رو
 هین مکن در ره توقف زنیار
 گر کنی در راه یک ساعت درنگ
 خادم سر گشته در ره افتاد
 دید سلطان را نشسته پیش او
 لرزه بر اندام خادم افتاد
 گفت باشه چون توان آونختن

عاقبت از چشم سلطان دور شد
 در بلا و رنج و بیماری افتاد
 خادو را خواند شاه حق شناس
 پس بدو گوئی ز شه افتاده باز
 کز غم در بنج تو رنجورم ز تو
 با تو رنجوری نه داغ ما منم
 جان مشتاقم بدو نزدیک و پس
 نیم غاب زمانه از تو من
 نازینے را چو تو بیمار کرد
 همچو آتش آس و همچو دود رو
 همچو آب و برق می رو رعد وار
 مادو عالم بر تو گرد اینم تنگ
 تابه نزدیک ایاز آمد چو باد
 مضطرب شد عقل دور اندیش او
 گوئی در رنج و داغ افتاد
 این زمان غم نخواهد ریختن

له بالفتح نام غلام سلطان محمود غزنوی و سین همل این بدل از از اسے منجراست ۱۱ رخ ۱۱ هج
 با کسر سیلاب و میخه انک و گداز و شباب و آگاه باش و کلمه ز جواز مدار ۱۱ غیاث

داشته بود و ایاز یک باز داشت و بنجوریت می کرد و اسه شده مشتاق و پس در بنجوریت از او بر برون و در دو عالم با تو سامع و آوای دارد

چون ترا این کفر داین ایان نماند بعد از آن مردی شوی این کار را پایه در نه پنج مردان و مترس چند ترسی دست از طفلی بدار گر ترا صد عقبه ناگه او بفتد	این تن تو کم شد این جان نماند مرد باید این چنین اسرار را در گذر از کفر و ایمان مترس باز شو چو شیر مردان در شکار باک نبود چون درین ره او نماند
---	---

حکایت شیخ صنعان خواب دیدن که

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود شیخ بود اندر خرم پنجباه سال هر مریدے کان او بود اے عجب هم عمل هم علم با هم یادداشت قرب پنجه جج بجا آورده بود هم صلوة و صوم بجد داشت او پیشوا یا اینکه در پیش آمدند موسے بشکافت مرد معنوی هر که بیماری دوستی یافت خلق رانی اجمله در شادی و غم گر چه خود را قدوه اصحاب دید	در کمال از هر چه گویم بیش بود با مریدان چار صد صاحب کمال می نیاسود از ریاضت روز و شب هم عیان هم کشف هم اسرار داشت عمره عمرے بود تائے کرده بود هیچ سنت را فرو نگذاشت او پیش او از خویش بخویش آمدند در کرامات و مقامات قوی از دم او تن درستی یافت مقتداے بود در عالم عظم چند شب او همچنان در خواب دید
---	---

۱۰۰ لغات راه دشوار در کرده و جائے دشوار مراد از ام سخت و عظیم نیز آمده ۱۲۰۰۰ بالغ نام
بزرگ که به قصد مرید بر او خود داشت و در میان ایشان چهار صد کامل و دو صد و شصت فریدالدین عطار هم از
مردان دوست گویند که از بدعا حضرت غوث الاعظم علیه السلام برخیزد ساعاشق شده از اسلام در گذشت مگر با خبر
پادشاهی دست او گرفت ۱۰۰۰ کشف دغ و غیره ۱۰۰۰ لغتین احاطه کرده اگر دانه گوید مردم ادان گویند که آدمی مجرم و دیگر حیوانات

را در آنجا نقل کردن تمام است ۱۰۰۰ و غیره ۱۰۰۰ مشهور و معروف ۱۲۰۰۰ بالغ نام ۱۰۰۰۰ بالغ نام

سازند از کفر و ایمان مترس

در این خواب و دیدن

لطیفه از آن نظاره و عیار کن در تویم که هست از برافشان رسد عشق را یک عشق آمدن پند و نام رسد در دروغ

سده ره جانست جان آتیا رکن
گر ترا گویند از ایمان برائے
تو هم این را و هم آن را برافشان
منکرے گر گوید این بس منکرست
عشق را با کفر با ایمان چه کار
عشق آتش در همه خرمین زند
در دوفون دل بیاید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن
عشق را درے بیاید برده سوز
ذره عشق از همه آفاق به
عشق مغز کائنات آمد مدام
قدسیان را عشق هست و در نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم
عشق سوے نقره بکشاید
عشق را با کافری خویش بود

عده چنانچه حضرت را که که بر سرش آید به رفت را و آن نکرد عده اشاره به سوره حدیث است عشق که آن یک کفر گاه

پس بر افکن برده و دیدار کن
در خطاب آید ترا که جان برائے
ترک ایمان گیر و جان را برافشان
عشق کو از کفر و ایمان برترست
عاشقان را لحظه با جان چه کار
از به با فرقیش نهند او تن زند
قصه مشکل بسپاید عشق را
گر نداری درد از ما دوام کن
گاه جان را برده در که برده دوز
ذره در داز همه عشاق به
یکت بنود عشق بید می تمام
درد را جز آدمی در خورد نیست
در گذشت از کفر و اسلام هم
نقر سوے کفر ره بنساید
کافری خود عین درویشی بود

له انبار با کسر و تک خفته برگزیدن سیفه شفقت غیر را بر مصلحت خود مقدم داشتن داین کمال درجه سخاوت است ۱۲
عنه یعنی یک که در راه عاشقی قدم نهادن و از کفر و اسلام بی از هر دو
جهان آزاد گشت چنانکه حافظ شیرازی میگوید ناله میگویم و اگر گفته خود دل شادم بنده عشق قدم از
هر دو جهان آزادم ۱۲
عنه احکام از اسوای مشوق حقیقی در اصطلاح
مقصود کفر پوشیدن و ستور گردانیدن کثرت در وحدت که تعینات و کثرات موجودات در بحر
احدیت فانی سازد بلکه سستی توهمین خود را نیز در ذات الهی محو گرداند و مباحه حق سبحانه و تعالی گشته عین و مدنی را که شرف

چون صبا از زلف او شکین شد
هر چشمش فتنه عشاق بود
چون نظری بر روی عشاق او گشت
ای روی بر ماه طاقی بستان بود
مردم پیش چو کردی مردمی
روئے او در زیر زلف تابدار
عل سیرالش بهانے تشنه داشت
هر که سوئے چشمه او تشنه شد
نفت را چو در دهانش ره نبود
بچو شکل سوزنی شکل دهانش
چاه سیمین در زرخندان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون
و هر خورشید و شدر روی داشت
دختر تر سا چو برقع گرفت
بومو و از بر برقع روی خویش
ر چه شیخ آنجا نظر در پیش کرد
شد و طیش از دست و در پا و فتاد
مرچ بودش سرسبز نابود شد

روم ازان هند صوفت چرچین شد
 هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
 جان بدست غمره برباط او فکند
 مردی برباط او بنشسته بود
 صید کردی جان صد صد آدمی
 بود آتش پاره لبس آب دار
 ز گیسوش هزاران دشنه داشت
 و در دهنش هر یک مره صد دشنه شد
 از دهانش هر که گفت آگه بنود
 بسته ز تارے چو زلفش میلانش
 انجو عیسی در سخن جان داشت او
 او فتاده در چه او سرنگون
 برقع شعریه بر روی داشت
 بندهد شیخ آتش در گرفت
 بست صد ز نارش از کبکوی خویش
 عشق تر سازه کار خویش کرد
 جائے آتش بود و بر جا و فتاد
 ز آتش سودا و لاش پزدود شد

زمانه و وقت

مطالعہ اول اور ہفت روزہ

وہ مجھ کو نہ بھی لکھتا تھا۔ اُن بہنوں سے

۱۔ با سے عہدہ مہراب ۱۲ غ ۱۵ بھو و قیل کبیر سنی خبر ۱۲ غ و کشف ۱۵ ! لغ بنے مرے
مر دغیرہ ۱۲ غ ۱۶ بنے عاشق و دیوانہ ہو گشت ۱۳

دلبس معصوب نکند و نکند راز بقره را به حقیقت ره برانش راز همی راز از قضا را بود در روح اندیش راز جلال و کمال

کز خرم در روش افتاده مقام
چون بید آن خواب بیدار جان
یوسف توفیق در چاه افتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم
نیست یکتن در همه رزمین
گر شود این عقبه قطع این جا نگاه
در بماند در پس آن عقبه باز
آخر الامر آن یگانه اوستاد
می بیاید رفت سوے روم زود
چار صدم و مید معتبر
می شدند از کعبه تا اقصای روم
از قضا دیدند عالی منظر
دختر ترسای روحانی صفت
بر سپهر حسن و در برج جمال
آفتاب از رشک عکس روے او
هر که دل در زلف آن دلدار بست
هر که جان در فعل آن دلبر نهاد

مقوله

سجده میکرد بته را بردوام
گفت درد او در نیا کین زمان
عقبه دشوار در راه افتاد
ترک جان گفتم اگر ایمان برم
کو ندارد عقبه در ره چنین
راه روشن گردش تا پیشگاه
در عقبه ره شود بروے دراز
با میدان گفت کارم اوستاد
تا شود تعبیر این معلوم زود
پیروی کردند با او در سفر
طوف می کردند سر تا پای روم
بر سر منظر نشسته دختر
در ره روح اللش صدمت
آفتاب بود آتای زوال
زرد تر از عاشقان کوے او
از خیال زلف او زنا ربست
پای در ره نمانده سر نهاد

۱ با بفتح بخنه کناره با و در رها جمع قضا که بفتح اول و کسر بخنه دوری و کناره است ۲ غص

۲ بخنه آفتاب از عکس روے او زرد تر از عاشقان کوی او بود ۱۲

جمله شب در شب خون مانده ام
 هر دم از شب صد شیخون بگذرد
 هر که یک شب چنین روزی بود
 روز و شب بسیار در تنیده ام
 کار من روزیکه می برداختند
 یارب امشب را نخواهد بود روز
 یارب این چندین علامت امشب
 یا ز آه هم شمع گردون مرده شد
 شب درازست و سیه چون کوا
 می بسوزم امشب از سودای عشق
 عمر کوتا وصف غمخواری کنم
 صبر کوتا پائے درد امن کشم
 بخت کوتا عزم بیداری کند
 عقل کوتا علم در پیش آورم
 دست کوتا خاک ره بر سر کنم
 پای کوتا باز جویم کوئے یار
 یار کوتا دل دهد در یک غم

یا ز آه هم
 شمع گردون

پایه تا سر غرقه در خون مانده ام
 می ندانم روز خود چون بگذرد
 روز و شب کارش جگر سوزی بود
 من برون خویش امشب بوده ام
 از برای امشب می ساختند
 شمع گردون را نخواهد بود سوز
 یا گر روز قیامت امشب است
 یا ز شرم و بهرم در پرده شد
 ورنه صدره من بے روئے او
 من ندارم طاقت غوغای عشق
 یا بکام خویشتن زاری کنم
 یا جو مدان رطل مرد افکن کشم
 یا مراد عشق او یاری کند
 یا بحیلت عقل با خویش آورم
 یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
 چشم کوتا باز بینم روئے یار
 دوست کوتا دست گیر و بکدم

دانش نامه باکرش فلک را نیست سوزنا در کوه اوره تار باکره عقل

له شیخون بوقت شب پنهان بر تن تاملن دور و شب لشکرش را تنه نمودن و در سکندر نامه حضرت نظامی این
 نظرا هر جا بجهت مطلق جنگ و قتال آورده است و این لفظ کبرست باضافه مقلوب و در صورت قلب کسر فافت
 هیچ یک از مضامین و مضامین الیه نباشد و بعضی شری مصنف رحمه الله زیادت اشباع کرده بایه سوجه گفته
 ۵۲ بالغ و با کسر یعنی بیانه نیم آشتا و یعنی مطلق بیانه شرب آیه ۱۲۵ غ

دا کفر بخت از لعل و زبان او طغریت کفر از لعل زبان او طغریت داشت که به فریب یک جان که نامردم نهیاد سوزم

عشق خست کرد غارت جان او
 شنج ایمان داد و ترسائی خرید
 عشق بر جان و دل او چیر گشت
 گفت چون دین رفت چه جای دوست
 چون مریدانش چنان دیدند زار
 سر بسر مدکار او حیران شدند
 پند دادندش بے سود بخت
 هر که بندش داد فرمان می نبرد
 عاشق آشفته فرمان چون برد
 بود تا شب بجهان روز و راز
 هر چراغ کان شب اختر در گرفت
 چون شب تاریک در قمر سیاه
 عشق او آن شب یک صد پیش بود
 هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
 یکدیش ن خواب بود و نه قرار
 گفت یارب بشم راز و زینیت
 در ریافت بود و دم بهیاس
 همچو شمع از لعل و سوزم می کشند

رخیت زلفش کفر بر ایمان او
 عاقبت بفرخت و رسوائی خرید
 تا ز دل نومید و ز جان سیر گشت
 عشق ترس ازاده کار مشکل ست
 جمله دانستند که او فتادست کار
 سرنگون گشتند و سرگردان شدند
 بودی چون بود بهبود نبود
 در و در مان سوز در مان می نبرد
 در و در مان سوز در مان چون برد
 چشم بر منظر دانش مانده باز
 از دل آن پیر غمخور در گرفت
 شد نمان چون کفر در زیر گناه
 لاجرم کیارگی از خویش بود
 خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
 می طعید از عشق و می نالید زار
 یا اگر شمع فلک را سوز نیست
 خود نشان ندید چنین شب را کس
 شب بهی سوزند و روزم می کشند

سه مرید ازاده گفته را میگویند و در صلاح کس را میگویند که بزدست دیگر بے عیب نماید و خطور
 انا تبار او شمار دین امر دیگر است که برادر او پانصدی دست نه بد ۱۲

وان دگر گفت که هرگاه شاد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ
دان دگر گفتش که یاران قدیم
گفت چون ترسایچه خوشدل بود
آن دگر گفتش که بایاران بساز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
آن دگر گفت این زمان کن غم راه
گفت هر بر آستان آن نگار
آن دگر گفتش که دوزخ در رهست
گفت اگر دوزخ شود همراه من
آن دگر گفتش بایسد بهشت
گفت چون یارم بهشتی روی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار
گفت این آتش که حق در من نلند
آن دگر گفتش بروایش بیاش
گفت جز کفر از من حیران نخواه
چون سخن وردی نیامد کارگر
موج زن شد برده دل شان زخون

گوئید آن رهبر چنین گمراه شد
شده سالوس بشکست بسنگ
از تور بخورند و مانده دل دو نیم
دل زرنج این و آن غافل بود
ما رویم امروز سوئے کعب باز
هو شیار کعبه ام و در پیست
در حرم نشین و عذر خود بخواه
عذر خواهیم خواست دست ازین بدار
مرد و زرخ نیست هر کو آگست
هفت دوزخ سوزد از یک آه من
باز گردو تو به کن زین کار زشت
گزینشته باشدم آن کو هست
حق تعالی را بخود آزرده دار
من بخود نتوانم از گردن فلکند
باز ایان آورده من بباش
هر که کافر شد ازو ایان نخواه
تن زدند آخر بدان تیمارده
تاجه آید از لب پرده برون

له آذریم بفتح زاء معجوز سکون را که کله نرم جفا و شفقت و مهر بانی و بزرگی و عدل و عزت و جرات و دانشی و صلح و طاعت و غضب و مینے بہت این است کہ از افعال خود و شکر و تشکر و توبہ ناجی تعالی را بیخود و مہربان گردان "

ہوش کو تاسا زہش بیاری کنم
این چه عشقت این چه دردست نیکم

زور کو تانالہ وزاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار

جمع شدن مردان بگردش و نصیحت کردن اورا

جمع گشتند آن شب از زاری او
خیز این و سو اس را غسل ببار
کرده ام صد بار غسل لے بیخبر
کے شود کار تو بے تسبیح راست
تا تو اتم بر میان ز نار بست
گر خطے رفت زد دی تو بہ کن
تا رہم از شیخی و حال و مجال
خیز و خود را جمع کن اندر نسا
تا نباشد جز نازم ہیج کار
خیز و در خلوت خدا را سجدہ کن
سجدہ پیش روے او زیبا ست
یک نفس و در مسلمانیت نیست
تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
تیر خذلان بردست ناگاہ زد
گو بزن الحق کہ زیبا میزند

جملہ یاران بہ دلدارتی او
ہم نفعیے گفت لے شیخ کبار
شیخ گفتش مشب از خون جگر
و ان دگر گفت کہ تسبیح کجاست
گفت تسبیح ہم بیف گندم ز دست
و ان دگر گفتش کہ لے پیر کن
گفت کردم تو بہ از ناموس حال
و ان دگر گفتش کہ لے وانا راز
گفت کو محراب ابروے نگار
و ان دگر گفتش کہ تا کے زین سخن
گفت اگر نہ روے من اینجا تے
و ان دگر گفتش بپشیمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان پیش ازین
و ان دگر گفتش کہ دیوت راہ زد
گفت دیوے کورہ مایسزند

لے یعنی از معربان او شفعہ باو گفت کہ ہوش آئے و این خیال یعنی عشق را از دل خود دور کردہ از راہ باطن و رفتن و ازین

رسا و مر باطہ پاکی حاصل کنیے۔ مگر باز گردین ہا کہ باعث بدنامی است گودید۱۱

از زبان آن دو گفتند کہ اگر کسی را ازین حال و مقام دگر دان در مراد و رسا کے کان گاردہ ہوتے وہ وہی کہ پیش ازین بدنامی و ازین سلاسل ہوں

ترک روز آمد چو با زرین سپر
 روز دیگر کین جهان پر غرور
 شیخ خلوت ساز کوئے یار شد
 معتکف بنشست بر خاک ریش
 قرب ماه روز و شب کوئے او
 ناقبت بیمار شد بے دستانش
 بود خاک کوئے آن بت بسترش
 چون نبود از کوئے او بگذشتنش
 خوشیتن را اعجی کرد آن نگار
 که کند اے از شراب شرک مست
 گر بزلتم شیخ افسار آورد
 شیخ گفتش چون زبونم دیده
 یادم ده باز یلباس بساز
 از سر ناز و کجبرد گذر
 عشق من چون سر سری نیست انگار
 جان فشانم بر تو گر فرماندهی
 اے لب و زلفت زیان و دامن
 که ز تاب زلف در تاجم مکن

هندوئے رشب را به تیغ افکند سر
 شد ز بحر چشم سر خور غرق نور
 با سگان کوئے او در کار شد
 همچو موس گشت بے چو همش
 صبر کرد از آفتاب روئے او
 هیچ برنگرفت سر از آستانش
 بود بالین آستان آن درش
 دفتر آگه شد ز عاشق گشتش
 گفت شیخ از چه گشتی بے قرار
 زاهدان در کوئے ترسایان نشست
 هر دمش دیوانگی بار آورد
 لاجرم ز دیده دل ز دیده
 در نیا ز من نگر چندین مناز
 خسته و پیر و ضعیفم در زگر
 یا سرم از تن بریا سرم برآر
 در تو خواهی بازم از لب جان ہی
 روئے خوبت مقصد و مقصود من
 که ز چشم مست در خواهم مکن

ملا اختر ملا شد چو بحر از چشمتور
 ملا شیخ ملا عاشق دینار و دینار
 ملا شیخ ملا عاشق دینار و دینار
 ملا شیخ ملا عاشق دینار و دینار

لاف نادان شد و تعالی عارفانه کرد و غیره ۱۲
 یا اماما قشود بر عاجزی مافظ نموده انکبر جلال خود در رشتو ۱۲

شیخ الحق مجلسے بس تازہ دید
آتش عشق آب کار او بسود
ذره عقلش نماند و ہوش ہم
جام گرفت اوز دست یار خویش
چون بیک جاشد شراب عشق یار
چون بریق آب و ندان دید شیخ
آتش از شوق در جاننش فتاد
بادہ دیگر گرفت و نوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یادداشت
چون مے از ساغر بنات اورسید
ہر چه یادش بود از یادش برنت
خمر ہر معنی کہ بودش از نخست
عشق آن دلبر باندش معیناک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد
آن صنم را دیدن در دست مست
دل بداد از دست و مے خوردنش
دخترش گفت اے تو مرد کار نہ
عاقبت با عشق بنود سازگار

میزبان راحن بے اندازہ دید
زلف ترسار و زگار او بسود
در کشید آنجا نگہ خاموش دم
نوش کرد و دل برید از کار خویش
عشق آن ماہش یکے شد صد ہزار
لعل او در حقہ خندان دید شیخ
سیل خوین سوئے مرگانش فتاد
حلقہ از زلف او در گوش کرد
حفظ قرآن از بے استاد داشت
دعوی اورفت ولات اورسید
بادہ آمد عقل چون بادش برنت
پاک از لوح ضمیر او بشست
ہر چه دیگر بود کلی رفت پاک
ہمچو دریا جان او پر شور کرد
شیخ شد کیبارگی آنجا ز دست
خواست تا دتے کند و گردنش
مدعی در عشق و مے دار نہ
عاشقے را کفر سازد پائدار

طالع

رو عاقبت مے سے دل راکھت

مے دار بنور

۱۰۰ بریق لعل اول روشنی در خندگی و تالیش برق کہ از ابروی جدا ز کمر و اج و تحب و کشف و بے خندان

۱۰۰ دھوار مشکل ۲

مستعل است ۱۲

دل ز دین خویشتن آزاد کرد
بعد چندین سال آن ایمان درست
گفت خدایان قصداً این روش کرد
هر چه گوئی بعد ازین زبان کنم
روز هشیاری نبودم بت پست
بس کسان که ز غم ترک دین کنند
شیخ گفت اسے دفر و بر چه ماند
غم خوردم بت پرستیدم ز عشق
کس چون در عاشقی شیدا نشد
قرب پنجه سال را هم بود باز
ز ره عشق از کین در جست جست
عشق ازین بسیار کردست و کند
پنجه عقلست ابجد خوان عشق
این همه نود رفت بر گواند کے
چون بنائے وصل تو بر اصل بود
وصل خواهم و آشنائی یافتن
باز و نتر گفت اسے پیر امیر

نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
این چنین نو باد رویش باز شد
عشق نر سازاده کار خویش کرد
ازین تجربه بود که کردم آن کنم
بت پرستیدم و چو گشتم مست مست
بیشک از ام الحباست این کنند
هر چه گوئی کرد اسے دفر و بر چه ماند
کس نه بیند آنچه من دیدم ز عشق
و اینچنان شیخ چنین رسوا نشد
موج میزد و در دلم دیای لارا
برو مارا بر سر لوح نخست
شیخ راز ناز کردست و کند
سر شناس غیب سرگردان عشق
تا تو کے خواہی شدن با ما یکے
هر چه کردم بر اید وصل بود
چند سو زم در جدائی یافتن
من گران کا بنیم و تو بس فقیر

دین خویشتن آزاد کرد

دین خویشتن

دین خویشتن

۱۰۰ بالکد سکون ثانی یعنی ہے بہرہ شدن و فرزند اشتن و باز آمدن ۱۱ غم ۱۲ بالعم و انہا سے
در رشتہ کشیدہ کہ در عرف آرا شیخ گویند ۱۳ غم ۱۴ کا بین کبریا سے معرہ و یا سے معرفت
زر سے کہ مہکام علاج بذکرہ مرقہ کند بر بنی آن کہ امر گویند و یعنی کا بین را یعنی ہر مہل نوشتہ

گر قدم در عشق محکم داری
 همچو زلفم نه قدم در کافری
 اقتدا اگر تو بزلف من کنی
 ورنخواهی کرد اینجا آفت را
 شیخ عاشق گشته کار افتاد بود
 آن زمان کاندر سرش مستی نبود
 این زمان چون شیخ عاشق گشت
 بر نیامد با خود و رسوا شد او
 بودی بس کمنه در و کار کرد
 پیر را نه کمنه و عشق جوان
 شد خراب آن پیرو شد از دست مست
 گفت بے طاعت شدم لے ماه و
 گریه شیار می نگشتم بت پرست
 دخترش گفت این زمان مردنی
 پیش ازین در عشق بودی خام غم
 چون خبر نزدیک ترسایان رسید
 شیخ را بر دند سوئے دیر مست
 شیخ چون در حلقه زنار شد

را نهد

در صحن و خلوا

در

مذهب این زلف پر خم داری
 زانکه بنود عشق کار سرسری
 با من ایندم دست در گردن کنی
 خیز و رو اینک عصا اینک ردا
 دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
 یک نفس او را سر هستی بود
 عقل و هوش او بشد گلی زد دست
 می نرسید از کس ترساشد او
 شیخ را گشته چون بر کار کرد
 دلش در مافری کفان
 مست عاشق چون بود دست زده
 از من میدل چرمی خواهی بگو
 پیش بت مصحف بسوزم مست
 خواب خوش بادت که در غور دنی
 خوش بزی چون بخت گشتی و اسلام
 کا بختان شتی ره ایشان گزید
 بعد از آن گفتند تا زنا رسبت
 خرقة را آتش زد و در کار شد

عاشق بنام خدا و این را در آتش خود میسوزد

لے بر کار بافتح و کان فارسی یعنی تکرار و شاعر آهنگین که بدان دانه کند جاز و آهنگ و غیره
 لے یعنی هم و هم آن یعنی برنا و آهنگ لے بند نمود و اختیار کرد و آهنگ لے نه با کله جالبه بار میزد و کله باره
 و دهنه از قافیه و کون یعنی جاک شدن و باره شدن است چون جالبه فقره اکثر از پیش گریبان جاک باشند لهذا او را
 نه میگویند شیخ زنار است لباس فقره از جیب خود میزدن نمود و لے بافتح معبد ترسایان و غداست گاه گفتار

و گنبد کبریا عبادت ساخته باشند این لفظ عربیت و فارسیان میسوزند استعمال کنند و آهنگ

در کمال

سدرودن آرد جو آید در سفر
سخت معذوری که مرده نه
هم بت و هم خاک بینی صدهزار
در نه چون شیخ شور سوا عشق

در درون هر که هست این خطر
تو ز خاک خویش اگر آگه نه
چون قدم در راه نمی مردانه وار
خاک کش بت سود در صحرائ عشق

در ماندن مریدان بکلی شیخ و جمعیت کردن بکعبه

در احوال

در میان روم سر غوغا بود
کز فردماندن بجان در ماندند
باز گردیدند از یارے او
در غم او خاک بر سر نخواستند
پیش شیخ آمد که لے در کار هست
چسیت فرمان باز باید گفت راز
خویش را مخراب رسوائی کنیم
همچو تو ز نار بر بسندیم ما
زود بگریزیم بکعبه تو زین زمین
تا نه بنسیم آنچه می بینیم ما
هر کجا خواهیم باید رفت زود
و غم تر سائے روح افزای پس
زانکه اینجا کار نافتاده آید
همدم بودی ملود هر غم

عاقبت چون شیخ دین تر شا بود
هم نشینانش چنان در ماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او
جمله از شوئی او بگریختند
بود یارے در میان جمع چست
می رویم امروز سوئے کعبه باز
یا همه همچون تو تر سائی کنیم
این چنین تنهات بنسندیم ما
ما چون تو انیم دیدن این چنین
معتل گفت در کعبه بنشینیم ما
شیخ گفتا جان من بر رفت بود
تا مرا جانست دیرم جائے پس
می ندانم از چه رذآ زاده آید
اگر شمارا کار افتاده دے

در بازی

در آواز

در آواز

در آواز

سه مستفیدیم و کمرکان در مسجد بر اے مهادت نشینده و از چیزی باز ایستاده شونده از غیب
سه گفت با فتح کرم و سوخته و غنیمت ۱۲ ع

طے سیم دزر کار تو زور

ملا دوزخ تارفت اے گلزار نہ دلا ملا دوزخ

تلا

سیم دزر باید مراے بے خبر
چون نداری ز سر غوگیر و در
ہم جو خوشید بکرو فرد باش
پیر گفت اے سر و قد سیمبر
کس ندانم جز تو اے زیبا نگار
ہر دم از نوع و گر اندازیم
چون بروے تو بخور دم ہر چہ بود
ور و عشق تو ہر چہ بود شد
چند داری بقیہ ^{عفت پرچہ} آرم ز انتظار
چلہ باران زمین برگشتہ اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم
دوست تو دارم من اے عیسی سرشت
عاقبت چون شیخ آمد مرداو
گفت کا بینم کنون اے ناتمام
تا چو سالے گبزد و ہر دو بہم
شیخ از فرمان جانان سر نہافت
رفت شیخ کعبہ و پیر کبار
در نہاد ہر کس صد غوک مہت
تو چنان ظن می بری اے میحکس
^{نفس ارہ}

کے شود بے سیم دزر کار تو زور
نقہ آستان زمینے پیر و در
صبر کن مردانہ دار و مرد باش
عند نیکومی بری الحق بسر
دست ازین شیوہ سخن آخر بدار
در سر اندازی بر اندازیم
در سر کار تو کردم ہر چہ بود
کفر و اسلام و زبان و سود شد
تو ندای این چنین با من قرار
دشمن جان من سر گشتہ اند
خون دل ماند و نہ جان من چون کنم
با تو در دوزخ کہ بے تو در بہشت
دل بسوخت آن ماہ را بر در داد
خو کبانی کن مرا سالے تمام
عمر گذاریم در شادی و غم
کا نکہ سر تا بد ز جانان سر نیافت
خو کبانی کرد سالے اختیار
خو کباید کشت یا نہ تار بست
کین خطر آن ^{تقو شیخ} شیخ را افتاد پس

۱۱ غ ۱۱ یعنی باران من بسبب عشق تو از من ندامت شدہ روگردانی منور ہو
بار و ویکہ از اسلام ہم دست برداشتہ مولیٰ و یا من نشوی پس جہنم کو چہ کنم ۱۲

چون مرید شیخ باز آمد بجای
باز پرسید از مریدان حال شیخ
کز قضا و راجحه کار آمد بس
روستای بیک موش بیت
عشقی می باز و کنون باز دست و پا
روستای کل باز داشت از طاعت او
این زمان آن خواجهم بسیار بود
شیخ اگر چه بے دروین باخت
چون مریدان قصه بشنیدند شگفت
بامریان گفت ای شیخ ^{بسیار} تو در میان
یار کار افتاده باید مرور
یار کار افتاده باید مرور
گر شما بودید یار شیخ خویش
شهرستان با او خرابی یا منی بود
چون نهاد آن شیخ بر زاری دست
از پیش خدا منی بایست شد
این نه باری و موافق بودند
هر که یار خویش را یاور شود

بود از شخشیستی غلو تر است
باز گفتند بدش همه احوال شیخ
وز قدر او را چه بآرامید بس
راه ایمان را بعد سولش بیت
خزقه شش محرقه حاشی ^{بسیار} پشال
خوب بانی می کند این ساعت او
بر میان زنار دارد چسار کرد
از کس گمیش می نتوان شناخت
روستای چون ز کرد زاری و گرفت
درویش داری نه مردان نه زنان
چسار باید کرد باید مرور را
یار نماید جز چنین روزی بکار
باری او از چه گرفت پیش
حق گذاری و وفاداری بود
حمله را از ناری بایست بست
حمله را ترسایمی بایست شد
آنچه کردید از منافق بودند
یار باید بود اگر کافر شود

سلسله در سه چون باز کرده بیکه گمید که سبب از کزمت اندوه الم خون جسم خود را خشک
نمود و زرد گردید و اندوه الم از اختیار و بیرون رود بیخه آن مریدان و از شیخ صفای نزد
او شد و گفت طاعت نماید و در میان گرفت و از عذاب و زاری کرد و از کس که با او است ۱۱

باز گردید ای رفیقان عزیز
گرز ما پر سمند بر گوئید راست

چشم پرغون دودان پرزہ ہرماند

بیچ کافر و عیسائیان زہرِ رحمت

اے ترہمائی مہر وندیش زورور

زلف او چون حلقه درخش نغمه

گر مراد سب زلفش گبر و کے

در حقیقت ره کان نه چوین وارد نه سر

این گفت در دے از یاران فیت

بگویم یا نه ان از غمش گریستند

عاقبت رفتن سوے کعبه

تبریز

1911

پیشانی و چشمان مشرق

فصل اول در بیان کلیات

سید راوی بیست و سه

وہی ہے جس نے ان کو اپنے گھر سے نکلنے سے روکا تھا۔

می ندانم تاجب خواهر ابو ذبیبه
کان ز با افتاده سر گران کجاست

ورد بان اثر و لم تقسمه

الحجیم کروان اسلام

شد عقل و دین

روزانہ خلق و خالق

گورنر صاحب کو مبارکبادیں

کس ہمارا دل کھینچے اور کس کو خط

خدا کی نافرمانی سے نہ کانٹا ہے نہ

از طرفی از طرف دیگر

از این دو نوع و به خفا و تر و در گز

مجلس شورای ملی

وادیان بر باد و باران و آفتاب

کے لئے جو یہ کہیں گے کہ یہ سب کچھ ہے

... ..

در اوقات پس از این سه روز

وہ جو کہ
میں نے

۱۰) انجمن اهل بیت و اهل طهارت چنان معلوم شد که آن بزرگوار خود در این شیخ فریدالدین عطار
بره اندر که ما جماعت مریدان در ایس آمد حضرت عسکرم ادره خواب و بیدار و شش و دهان و تسلی
تو نمود و بعد از این شیخ را در این عهد کلمه ای نگاشته است و سوره سوره که در ۱۲

وقت ناکامی توان دانست یار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است
جله گفتند آنچه گفتی پیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بسیم
ز هد بفروشیم و رسوائی خریم
لیک راء دید شیخ کار ساز
چون نید از یایه ما میسجود
ما هم بر حکم او شتیم باز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
جسد و حق نیست جلے شما
در تعلق داشتن در پیش حق
اے اظہار مظلومیت کردن ۱۲
ناچون ویدے شمار اے قرار
گر شیخ خویش کردید احتراز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش
مرد گفت اکنون ازین نخلت چه سود
لازم درگاه حق باشیم ما
پیر بن پوشیم از کاغذ تذهیب

ما علمنا ان لا اله الا الله ولا نعبد الا الله وحده لا شريك له. ما علمنا ان لا اله الا الله ولا نعبد الا الله وحده لا شريك له. ما علمنا ان لا اله الا الله ولا نعبد الا الله وحده لا شريك له.

خود بود و رکامانی صد هزار
جمله زو بگرختند از نام و رنگ
هر که زین سر سر کشد از خامی است
بارها گفتیم با او بیش ازین
هم نفس باشیم در شادی و غم
دین براندازیم و ترسائی خریم
کز بر او یک بیک برگردیم باز
باز گردانید مارا شیخ زود
قصه برتسیم و تنهتسیم راز
گر شمارا کار بود بر عزیز
در حضورسته سراپای ستا
هر یک بر دے ازان دیگر سبق
باز او دے شیخ را بے انتظار
از در حق از جوی گشتید باز
بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
کار چون افتاد و جریستیم زود
و نظر خاک می پاشیم ما
در رسم از شیخ خود هم

ۛ نظم از دست بیدار کے غائب فرمایا کہ رون و نا لیدن ۛ

۱۵ اس لباس ماتی محمد پر شمع چار کا غز پیر میں پوشیدن محاورہ اذ لباس ماتی پوشیدن است ۱۶
۱۷ کا غز بدال مہر است در دنیا فیا نمود درست نشود چکا غز بدال مسجد معرب از دست ۱۸
۱۹ عہ اس در حضور حق ہستی ۱۹

که ز آهش پرده گردن بسوخت
 حکمت و توان و اسرار و خبر
 جمله بایاد آمدش یکبارگی
 چون بحال خود فرونگیست
 همچو گل در خون دل آغشته بود
 چون چنان دیدند آن صحاب^ه را
 پیش او رفتند سرگردان همه
 شیخ را گفتند ای بے پرده راز
 کفر برخاست از ره وایان شست
 موج زرد ناگاه در یای قبول
 این زمان شکر آنه عالم است
 منت ایزدرا که در دریای قار^ه
 آنکه داند کرد روشن را سیاه
 آتش از توبه چون بفرزد او
 قصه کوته میکنم زمین جا^ه گاه
 شیخ غسل کرد و شد در خمر باز

گه ز حسرت بر تن او فغان بسوخت
 شسته بودند از ضمیرش سر بسر
 باز رست از جہل و زبچاری
 در سجد افتاد و بگریست
 و ز خجالت در عرق گم گشته بود
 مانده در اندوه و شادی مبتلا
 و ز پئے شکرانہ جان افشان ہم
 میخ شد از پیش خورشید تو باز
 بت پرست روم شد نیران پرست
 شد شفاعت خواہ کار تو رسول
 شکر کن حق را چہ جائے ماتمست
 کہ در اہے همچو خورشید استکار
 توبہ دانند داد با چندین گناہ
 ہر چہ یابد جملہ در ہم سود داد
 بود شان القصبہ جائے عزم راہ
 رفت با مصحاب خود سبے حجاز

لله الشا رب العالمه الله الموعود الامتد لا معبود الا الله
عبر سياه افخ سه فاربعي تزار كرنه و تار سخته تار كرنه

۱۰۰۰ مجاز نام ملک است از خوب که مک و مدینه و طائف و شهم و دیگر که مابین زمین نجد و خود واقع است و در داخل ملک
و مجاز یا خود از حجر است که بعضی میان دو چیز است چون ملک مجاز مابین نجد که زمین بلند است و تمامه که

زمین پست است حائل ست لهذا بدین اسم موسوم شد ۱۲

آن غبار از راه او برداشتم
کردم از بحر شفاعت شب نمی
آن غبار اکنون زره بر خاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه
بحر احسان چون در آید موجزن
این دوسه حرفه بگفت از یار او
مرد از شادی او مدهوش شد
همچنان نعره زنان بیرون فتاد
جمله اصحاب را آگاه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان
شیخ را دیدند چون آتش شده
دید آن درویش را باز آمده
هم فکند بود ناقوس از دلمان
هم کلاه گیسوی انداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید
هم ز خجالت جامه به تن چاک کرد
گاه چون ابراشک خویش می نشاند

را در وصف گناه

داستان پیر نور بود و خدا

در میان ظلمتش نگذاشتم
منتشر بر روزگار او سه
توبه بستست و گدازه بر خاستست
از لب یک توبه هر نیمه ز راه
محو گشت اندک نشانه مرد و زن
در زمان غائب شد از دیدار او
نعره زد کاسان پر جوش شد
ز آب دیده در میان خون فتاد
مردگان داد و عسکرم راه کرد
تا رسید آنجا که شیخ فوکبان
در میان بیقراری خوش شده
با خدا فویش در راز آمده
هم گسته بود ز ناله از میان
هم ز ترسائی دلش پرداخته
خویشتر ز در میان نور دید
هم ز دست عجز به سر خاک کرد
گاه دست از جان شیرین می نشاند

۱۰ ناقوس خمره گران که نه در نماز وقت عبادت خود نوازند و در شرح گل گشتی پاشند تا آتش عبادت
از رنگ بزرگ ست که ترسایان در وسط کلیسا از مستحق خانه آویزند و بر ذریه شبیه از صبح تا قیامت
مردم از نماز فارغ شوند نوازند ۱۱ عهده ای مرده داد و خوشتر می رسانند ۱۲

عاجز و گشتہ می نالید زار
 زار میگفت ای خدای کار ساز
 مرد را ہے چون توئے را رہ ز دم
 بحر قماریت را بنشان ز جوش
 ہر چہ کردم بر من مسکین مگر
 گزہمیرم از کسے یار یم نیست
 شیخ را اعلام کردند از درون
 آشنائی یافت ہادر گاہ ما
 باز گرد و پیش آن بت باز شو
 شیخ حالے باز گشت از رہ جو باد
 بلکہ گفتندش ز سر بازت چہ بود
 ردیگر عشق بازی میسکنی
 بال دختر شیخ با ایشان گفت
 شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز
 زردی دیدند چون زردی او
 سر بہنہ پا برہنہ جامہ چاک
 ہون بدید آن ماہ شیخ خویش را
 ہون بہر آن ماہ را دغشی خواب
 ہون نظر بر شیخ افکند آن نگار
 دیدہ بر عمد و وفاے او فلکند

روے خود در خاک می مالید زار
 عورتے ام ماندہ از ہر کار باز
 تو زن بر من کہ بے آگہ ز دم
 می ندانستم خطا کردم پیش
 دین پذیر فتم برین بے دین گمیر
 حصہ دیگر بجز خوار یم نیست
 کا مد آن دخت ز ترسائی ہون
 کارش افتاد این زنان در راہ ما
 بابت خود ہمد و دمساز شو
 باز شورے در مریدانش فتاد
 تو بہ و چندین تگ و تازت چہ بود
 تو بہ و بس ناغازی میسکنی
 ہر کہ آن بشنود ترک جان بگفت
 تا شدند آنجا کہ بود آن و لنواز
 گم شدہ در گردہ کیسوی او
 بر مثال مردہ بر روی خاک
 غشی آمد آن بت و لہریش را
 شیخ بر رویش نشاندا ز دیدہ آب
 اشک می بارید چون ابر بہار
 خویش را بر دست و پایے او فلکند

ملاحظہ

در این باب

در این باب
 در این باب
 در این باب

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

کو فتاده در کنارش آفتاب
 کز پی شجاعت روان شو این زلال
 اے پلیدش کرده پاک او با اثر
 در حقیقت تو ره او گیر باز
 چون براه آمد تو همراهی نمائی
 چند ازین بے آگهی آگه باش
 نور میزد از دلش چون آفتاب
 بمقرارش کرد آن درواز طلب
 دست درون دلد ز دستش فتاد
 در درون او چه تخم آورد بار
 دید خود را در عجب عالمی
 گنگ باید شد ز بان نگاه نیست
 از بیان کیفیت و کم بیرون بود
 همچو باران اشک میرنجت آعجب
 خاک بر سر در میان خون دوید
 از پس شیخ و مریدان شد دوان
 دل بداد از دست و در پی می بدید
 از کد امین سوئے می باید گذشت

دید از آن پس دختر ترسا خواب
 آفتاب آنگاه بکشاده زبان
 مذهب او گیر و خاک او بباش
 او چو آمد در ره تو از حجاز
 از رهش بردی براه او در آئی
 رهش بودی بے بهره بباش
 چون درآمد دختر ترسا خواب
 در دلش در دے پدید آمد عجب
 آتش در جان سرستش فتاد
 می ندانست او که جان بمقرار
 کارش افتاد و بنودش همه دے
 عالمی کا نجا محال راه نیست
 ذوق اسرارے که از بیچون بود
 در میان آن همه ناز و طرب
 نعره زن جامه دران بیرون دوید
 بادل پر در دو شخص ^{ناله} ناله آن
 همچو ایس غرقه در خمی میدوید
 می ندانست او که در صحر او دشت

دیده ام و شش را نشان دران و در خون و پیران

۱۰: شیخ که بعد از دیدن انسان ۱۲ غ ۱۵ با نفع عرق بدن کامل هندو پین گویند ۱۲ غ و ک

این بگوش جان دل باید شنید
 جنگ دل با نفس هر دم سخت شد
 در چنین ره چاکے باید شکر
 شیخ را ز رفتن او جان بسوخت
 چون سپردند آن نگارین را بجاک
 زان تحیر جمع را دل گشت خون
 با رفیقان گفت شیخ غم زده
 کای رفیقان حال ما را بنگرید
 باشند این آغاز و این انجام عشق
 مرغ دلم آمد گر نعم زیر بال
 از جهان سوختن جهان خواهم شدن
 با مداد آن دلبر از عالم برفت
 قبر شیخ و قبر دختر ساختند
 پیشواے عشق جانان خطبه خواند
 چون دو عاشق دانه و مدبوش هم
 زان دو قبر آن دو یار و رومند
 و آنکه آنجا ایند از لطف کمال
 چند فرسخ آنچنان خرم بود
 گر رسی آنجا به بنی از خوشی

نه نقش آب و گل باید شنید
 نوحه در ده که ماتم سخت شد
 بو که توان زنت ازین دریای زلال
 دیده بے رویے از عالم بدخت
 شیخ از ان غم دست شست از جان پاک
 بود هر یک را از ان غم قد چون
 خسته و سرگشته و ماتم زده
 این چنین احوال ما را بنگرید
 هر که خواهد گو بود در دام عشق
 من نخواهم ماند بے او دیر سال
 وز بے جانان روان خواهم شدن
 شیخ از بے غیر فرست هم برفت
 هر دو را پیلوے هم پراختند
 عاشق و معشوق را با هم نشاند
 چون دو مونس دست در آغوش هم
 رست و وحشت ده سر و بلند
 کرد پید چشمه آب زلال
 همچنان جائے بشالم کم بود
 غرضه همچون بهشت از دلکشی

۱۵ یعنی عیق ۱۲ ۱۳ با کسر معنیت یعنی بهشت ۱۲ غم ۱۳ کسر لام صفت هم ناعل شیفته و سرگشته ۱۴
 ۱۵ دلکش یعنی فرست ۱۶ انجیر و شوق ۱۷ کشف ۱۸ یعنی بے اثره خوانا زائل شوند ۱۹ ۲۰ یعنی بے اثره که اینان

لایب دالم ساعه سه رنگ هفتی

گفت از تشویر تو جانم بسوخت
بر فلک این پرده تا آگه شوم
شیخ بروی عرصه اسلام داد
چون شد آن بخت روی از اهل عیال
آخر الامر آن صنم چون راه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بے قرار
گفت شیخی طاقت من گشت طاق^{ست}
میروم زمین خاکدان پر صلع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن
این بگفت آن ماه و دست از جان^د
گشت پنهان آفتابش زیر بغ
قطره بود اندرین بحر حجاز
جمله چون باد ز عالم میردیم
اینچنین افتد بے در راه عشق
هر چه میگویی درین راه ممکن است
نفس این اسرار نتواند شنود

بیش ازین در پرده نقواں لبخوت
 عرضه کن اسلام تا باره شوم
 غلغلہ در جملہ یاران قتاد
 اشک باران موجزن شد در زمان
 ذوق ایمان در دلش ناگاہ یافت
 غم در آمد گرد او بے غمگار
 می نیارم هیچ طاقت در فراق
 الوداع اے شیخ عالم الوداع
 عاجزم عفو مکن و خصم مکن
 نیم جانے داست بر جانان فتاد
 جان شیرین ز وجد شدلے درید
 سوئے دریائے حقیقت رفت با
 رفت او و ما همہ ہم میر و ہم
 این کسے داند کہ ہست آگاہ عشو
 رحمت و نذمید در کوکبین ہست
 بے نصیبے گوئے نتواند ربود

۱۵ عرصہ بافتیغ یکبارگی ظاہر کروں چیز برابر کے و در مغرب آشکارا کردن و عرض نمودن بیے آن و
شاه با شیخ گفت کہ مر از دو مسلمان کن تا بر اہرہ شوم ۱۲ ۱۵ تنہا و فرمود خدا و عدم مجازاً۔
۱۶ بالفہم پیغمبر و در دو شکافتن و بمعنی مطلق تکلیف ۱۷ غم و غیرہ ۱۸ پنے اگر قسمت یاوری کنند
اسرا و پیچسک واقف نگرد و چاکہ بجا و نقد اگر کے خواہد کہ گوے راباید نامکن سنت و بیچ تدبیر
فائدہ نمید ۱۲ ع ۱۷ اہل حقیقت ۱۲

عاقبت گفتند حاکم نیست کس قرعه بر هر کوفتد سرور بود چون بدست قرعه شان افتاد کار چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش قرعه افکندند بس لالتن فتاد جمله او را رهبر خود ساختند عهد کردند آن زمان کو سرور است حکم حکم دوست فرمان نیز هم	قرعه باید زد طریق این ست پس در میان کت آن مهتر بود دل گرفت آن بقمر اران را قرار جمله مرغان شدند آنجا خروش قرعه شان بر بد عاقل فتاد گره می فرمود سمری باقتند هم درین ره پیشوا و مهتر است زود ریغ نیست تن جان نیز هم
---	---

تاج بر سر نهادن پدید و پاره افتادن مرغان

پدید آمدی چو آمد پس لوان صد هزاران مرغ در ره آمدند چون پدید آمد سر وادی ز راه پس زان راه بر جان افتاد بر کشیدند آن همه در یک گره جمله دست از جان بسته بآب بود راهی خالی از شور و شنب بود خاموشی و آرامش درو ساک گفت که ره خالی چراست	تاج بر فزقش نهادند آن زمان سایه بان ماهی و سه آمدند انفسیر هر نفر بر شد ماه آتش بر جان ایشان افتاد چه پز و چه بال چه پاد چه سر بار ایشان پس گران و ره دراز ز ره نه غیر نه شرای عجب نه فزایش بود نه کاهش پدیدش گفت این زهر پادشاست
--	---

له بالضم چوب پاره یا آنچه از برج و روئین سازند که بدان فال گیرند ۱۲ رخ دم ۱۵ فریاد و ناله
و آواز ۱۲ رخ ۱۵ بالغ و نغمه شورش و خروش فتنه و فساد ۱۲ رخ ۱۲

ساک
آتش در جان ایشان افتاد
دلم گشت خوش
دلم بر دست مهتر
دست ایشان بر افتاد

گردان منزل ترا باشد قرار با وجود آن دو شخص نازنین گر چه هرگز سرود نبود میوه دار هیچ فصل از میوه خالی نیستند هر دومی آرند باریعاشقی در میان کعبه و مردم آن مقام کردی ای عطار در عالم نثار قصه عطار بر این ماه نیست	چار فصل آنجا بیایی چون بهار گشت آنجا خوشتر از خلد برین میدهد آن هر دو سر و از میوه بار تا نه پنداری که حالی نیستند بوالعجب کار بست کار عاشقی شد ز مار نگاه خلق از خاص و عام نامه اسرار هر دم صد هزاره سر صاحب نزد کس آگاه نیست
--	---

قرعه افکندن مرغان بجهت شیوایی و بنام پدید آمدن

چون شنیدند این حکایت آن هم بُرد سیمرخ از دل ایشان قرار عزم ره کردند عزت بس درست جمله گفتند این زمان ما را بنقد تا بود در راه ما را راه بر در چنین ره حاکی باید شگرت حاکم خود را بجان فرمان کنیم تا بود آخر ازین میدان لان ز ره خورشید والا او نشت	آن زمان گفتند ترک جان همه عشق در جان شان یک شد صد هزار ره سپردن را با ستادند چست پیشوائی باید اندر عقل و عقد ز آنکه نتوان ساختن از خود سر بوکه بتوان رست ازین دریا ژرف نیک و بد هر چه بگوید آن کنیم گوئی ما افتد بچوگان گاه قات سایه سیمرخ بالا او نشت
---	--

۱۰۳ قرعه باضم حوب پاره یا انچه از برنج و روغن سازند که بدان فال گیرند در روز جمعی و اوقات
قائم مقام دوست ۱۲۰۰ بالفصح یعنی درم دینار بجا از بمبئی فی الفور فی الحال بالفصل ۱۲۰۰ غ و غیره -
۱۲۰۰ گشتادن و دوستین ۱۲۰۰ غ -

کے بود مرغ دگر را در جهان
چون ترسیدند آن مرغان ز راه
پیش ہد ہد آمدند از خود شدہ
پس بدو گفتند لے دانائے راہ
تو بے پیش سلیمان بودہ
رسم خدمت سر بسر دانستہ
ہم فراز و نشیب این رہ دیدہ
راے ما نیست کین ساعت بقصد
بر سر منبر شوی این جا نگاہ
شرح کوئی رسم و آداب بلوک
ہر یکے را هست در دل مشکلی
چون بر رسم از تو مشکلمائے خویش
مشکل دلمائے ماحل کن نخست
ز انکہ می داینم کین راہ دراز
دل چو فارغ گشت تن در دہ نیم

طاقت آن راہ ہرگز یک زمان
جمع گشتند آن ہمہ یک جا نگاہ
جملہ طالب گشتہ و بنجود شدہ
بے ادب نتوان شدن در پیش شاہ
بر بساط ملک سلطان بودہ
موضع امن و خطر دانستہ
ہم بسے گرد جان گردیدہ
چون تولی ما را امام حل عقد
نہیں بسازی قوم خود را زاد راہ
زانکہ نتوان کرد بر جہل این سلوک
می باید راہ را فارغ دے
بہر رسم این شبہ از دلمائے خویش
تا کہ ہم را بعد آن عزم درست
در میان شبہ نہد نور باز
بیدل و تن سر بدان درگہ نیم

بر تخت ہد ہد آمدن ہد ہد سخن گفتن او

بعد از آن ہد ہد سخن را ساز کرد
ہد ہد با تاج چون بر تخت شد

۱۰ موضع الفتح و صاد و حو کسور جائے منادان چوے و بچے مطلق جا ہم مستعمل است از فیات ۱۲

۱۱ بالکسر و یاے مجهول مخفف نشیب کہ بمعنی بستی و زمین بہت ست ۱۲ کشف و غ

د این سادہ شدہ آن زمان سادہ شدہ آن زمان سادہ شدہ آن زمان سادہ شدہ آن زمان

حکایت بیرون آمدن یازید بسطامی رح در شب ماهتاب

لاشهر لاشهر روز لاشهر آسمان پر از نور آسمان

از خروش خلق خالی دید و دهر
شب شده از پر تو او همچو روز
هر یک کار دیگر را خاسته
کس نمی جنبید در صحر او دشت
گفت یارب در دلم افتاد شور
این چنین خالی زمستان چو راست
هر که را راه ندید پادشاه
کز دریا دور باشد هر گدا
غافلان خفته را دور افکند
تا یکی را بار باشد از هزار

یازید آمد شب بیرون شهر
ماهتاب بود بس عالم فردر
آسمان پر بخوم آراسته
شیخ چندان که در صحر ابگشت
شورش درو پدید آمد بنور
با چنین رفعت که در درگاه تراست
هاتقی گفتش که لایحیران راه
عزت این در چنین کرد اقتضا
چون حریم عزت را نور افکند
سالمها بردند مردان انتظار

حکایت فریاد بر آوردن از حیرت و هول شدن پدید

بال دیر پر خون بر آوردند آه
در دمی دیدند و در مان ناپدید
کاسمان را پشت شکسته درو
پنج می سخن درو بپنج شک

جمله مرغان ز هول و بیم راه
راه می دیدند و پایان ناپدید
باد استغنا چنان حسته درو
در بیا بانی که طاووس فلک

دلی می بردند

لے بسطام نام شهری است که عباس ولادت حضرت یازید است که از کبار اولیاد الله اند و مصنف و تذکره اولیاد
احوال شان را به غایت بسطام تحریر نموده و فیتر ترجمه اش کرده انوار الاقبیاء نام نموده است که مقبول خلایق

۵۲ رخصت و دخل ۱۲ غ

شده سه کرد صبح گوید است ۱۲

۵۳ با لفتح ترسانیدن و خوف و بیم ۱۲ غ دوم

گر کسے گوید نباہد طاعتے
تو مکن در یک نفس طاعت را
تو به طاعت عمر خود میر بسر
چون تو مقبول سلیمان آبادی

لغتے بارود ہر ساعت
پس منہ این طاعت خود را بہا
تا علیمان بر تو اندازد نظر
ہر حید گویم بیشتر ز ان آگہی

حکایت انبازی سلطان محمود با طفل ضعیف

گفت روزہ شاہ محمود ارفضا
بادشاہ کی رائے رائے کے
درجہ دریا نگارہ بود شہ
کود کے اندر گین بنشہ بود
گفت اے کودک چہ الی غمزدہ
کودکش گفت اے امیر برہنہ
مادرے داریم برجا ماندہ
از بر اے ماہی ہر روز دام
چون بگیرم ماہی با صاخرہ
شاہ گفتا خواہی لے فصل دژم

افتاده بود از شکر جبار
دید بر دریا نشسته کو د کے
شہ سالامش کو در پیش نشست
ہم دلش آغشته ہم جان خستہ بود
من ندیدم چون تو یک ماتم زده
چار طفلیم این زمان مابے پدر
سخت درویشیم و تنہا مانده
اندر اندازم گنہم تا شب مقام
قوت با آنست ہر شب لے امیر
تا کہم انبثاریے با تو ہسم

۱۵۔ الفخ در فارسی بمعنی قیمت ۱۲ رخ ۱۳۔ دنگ اسپیکه شل بادرد بارگی بمعنی سپاه

۳۰۰ بالفتح قلّو بے کہدیان ماہی شکا کیند و آن آہنے باشد سر کج کہ در سندی نمسی گویند ۱۱۸ وغیرہ۔

۱۷ نامہ رخصتہ کہ در فارسی محبت گویند۔ و در عربی یعنی ناخوشی و آرزو مستعمل است ۱۲ اغیات

۵۵ بفتحیم و کسر اول و فتح ثانی انفسه و اندوگین ۱۲ غ

۵۶ شریک شدن ۱۲ غ

مولا باہکی ملا برہنہ دریا پر چلا اور کہے کہ "مٹا دیتا ہوں" اور پھر اس

۲۱۲

پیش ہر ہصد ہزار ان بیشتر صفت زدند از خیل مرغان سرسبز

مخوغا بر آمدن بلبل قمری با ہم

پیش آمد بلبل و قمری بہم بلبل و قمری جو ہم از آمدند ہر دو اہخان بر کشیدند آن زمان لحن ایشان ہر کردار گوش شد ہر یکے را حالت آمد ہدید بعد از ان ہر ہد سخن آغاز کرد	نا کنند آن ہر دو تن قمری بہم چون دو قمری خوش آواز آمدند غلغلے افتاد از ایشان در جہان بیقرار و بے دل و مد ہوش شد کس نہ باخود بود و بے خود کان بدید پردہ از روئے معانی باز کرد
--	---

سوال کردن مرغ از ہر ہد

طائرے گفتش کہ لے بردہ سبت چون تو چون مائی و ماہجو تو راست چہ گنہ آمد ز جسم دجان ما	تو بچہ از ما سبت بروی بحق در میان ما تفاوت از چہ خواست تسم تو صافی و دردی آن ما
--	---

جواب و ادن ہد اورا

گفت اے طائر سلیمان را ہمے نہ بسیم این یافتن من نہ بزر کے بطاعت این بدست آرد کے	چشم افتادست بر ما یکدے ہست این دولت ہمہ از یک نظر زانکہ کرد البلیس این طاعت بے
--	--

۱۰۹ ہا نعم فائزہ و تعلیم کنندہ ۱۰۸ غ ۱۰۷ ہا لکھ پور و جہ ۱۰۶ غ ۱۰۵ ہا نعم مجھے درد کہ در چیز قیق نہ نشین شود
اہل ہند لچھوت گویند باید دانست کہ دردی افتادہ نیست و درد بدن طے امتحان فارسی ۱۰۴ غیات و غیرہ
۱۰۳ غ معنی مال و ملکیت ۱۰۲ غ ۱۰۱ یعنی مدارج اعلیٰ از عبادات کثیرہ حاصل نشوند و بر این واقعہ
مرد گشتن شیطان شاہد ماول ہست کہ باوجود کثرت عبادت اورا رسید بر چہ رسید بلکہ مراتب فضل خدا
حاصل می شوند و با وجود این انحراف از طاعت و در زمین امر نیست تہج بلکہ باید کہ عبادت بجا آرد
و اورا سبب مدارج اعلیٰ نشا رد بلکہ این حکم است و آن فضل ۱۰۲

در بهشت عدن خندان میگذشت
صوفیش گفت تو خوبی بوده
از کجاست این منزلت آمد پدید
گفت چون غم روان شہ بر زمی^۱
در نہان از زیر چشم آن پیراہ
این ہمہ تشریف و صد خندان دگر
ہر کہ چشم دوتے بروے قتاد
تا یافتہ بر تو مردے را نظر
گر تو بخشی بہ تنہائی بے
پیر باید راہ را تنہا مرد
پیر مالا مبد راہ آمد ترا
چون تو ہرگز راہ شناسی ز جاہ
نہ ترا چشمت و نہ رہ کو تہ است

گاہ خرم گہ خہر امان میگذشت
داما در سرنگونی بودہ
آنچہ تو کردی بدان نتوان رسید
می گذشت آنجا حبیب^۲ اعجبی
کرد ہر من طہرۃ^۳ ایمنہ نگاہ
یافتہ از دولت آن یک نظر
جانش در یکدم بعد سرے قتاد
از وجود خویش کے یابی خبر
راہ نتوانی بریدن بے کے
از سر عمیا درین دریا مرد
در ہمہ کارے پناہ آمد ترا
بے عصا کش کے توانی برد راہ
پیر در راہت قلاؤز رہ است

یا

۱۱۱۱ مخفف زمین ۱۲ حضرت حبیب^۴ کیے از کبار ادبیا^۵ اللہ اند کہ قبل از بیعت سو خواہ
بود نہ بعد از ان بروست حضرت امام حسن^۶ بھری بیعت نمودہ از ہمہ افعال قبیحہ تا تب گشتہ بد ارج
کمال رسیدند مخفف در تذکرۃ الاولیا احوال شایع بلسط ذکر نمودہ ۱۳

۱۴ بانفع چشم زدن بانفع خواندن فلفظ ۱۵ یعنی سر پا زدن کہ ہمندی ٹھوکر گوئیہ ۱۶ غ
۱۷ عیا بانفع زن نامیا را گوئیہ و در تنقب یعنی پوشیدگی و چیز پوشیدہ آمدہ ۱۸
۱۹ بفتح اول و ضم و الفظ ترکیست یعنی روبرو قبل بضم امل و کثرانی ۱۲ غ و شمس

گشت کودکی رضی انباز شد
 شست کودکی دولت شاهی گرفت
 آن همه مایه چو کودک دید پیش
 شاه گفت گم نہ باشے اے پسر
 دوتے داری بغایت اے غلام
 دولت تو از منست این جا نگاہ
 این بگفت و گشت بر مرکب سوار
 گفت امروز این نہ ہم حکم جدا
 صید ما فردا تو خواہی بود و بس
 روز دیگر چون با یوان باز رفت
 رفت سر شنگے و کودک را بخواند
 گر کہے کہے گفتے کہ شاہا این گداست
 چون پذیرفتیم رونتوانش کرد
 کرد از کودک مگر مرے سوال
 گفت شادی آمد و شیون گذشت

شاه اندر بحر شست انداز شد
 لاجرم آن روز صدامہی گرفت
 گفت این دولت عجب ثارم ز خویش
 گرز مایہ گیسو خود یابی خبر
 کاین همه مایہی در افتاد تہدام
 زانکہ مایہی گیر تو شد پا و شاہ
 طفل گفتش قسم خود کن اختیار
 آنچہ فردا صید افتد آن مرا
 لاجرم من صید خود دہم کہیں
 خاطر شاہ از بے انباز رفت
 شہ بانبازیش بر مسند نشاند
 شاہ گفتے ہر چہ بہت انبازاست
 این بگفت و ہمو خود سلطانہش کرد
 کز کجا آوردی آخر این کمال
 زانکہ صاحب دولتے بر من گذشت

احکایت آن خونے کہ چنید اور اور خواب دید

دید آن شب موئے اور اور خواب

خونے راست شاہے در عتاب

۱۰۰ ہا بلکہ دیاے مجول قبل نفع اول نامہ و فغان ۱۰۰ شمس و غ

۱۰۰ ہا بضر اول و نفع ثانی نام کیے انا و بیلے کال ساکن بغداد ۱۰۰ غ

دا و کنار دا ہر کہے می گفت شاہ اولاد است تا بطلک رسد و غافل

کہ چہ می ترسید چتر شاہ دید
 آن خرک میراند تا نزدیک شاہ
 دید زیر چتر روئے آشنا
 گفت یارب با کہ گویم حال خویش
 شاہ باو گفت اے درویش من
 گفت می دانی تو عالم کثر مبار
 پیر مرے ام ضعیف و بارکش
 خار بفر و شرم خرم نان تنی
 شہر بارش گفت لے پیر نرنده
 گفت شاہاکین زمین ارزان خر
 شکرش گفتند لے ابلہ خوش
 پیر گفت این دو جوار ز دو لیک
 قبلے چون دست برخام نهاد
 ہر کہ خواہد کاین جنین خاے خرد
 نام اوے خار بسیارم نهاد
 گر چہ این خار است ارزان زو

هم بسوی شاه رفتن راه دید
چون بیدار نخل شد پیش شاه
در عنایت او قنار و در عنایت
کرده ام مجبور را حال خویش
چسبیت حالت بازگودر پیش من
خویشتن را اعجی صورت مساز
روز و شب در دشت باشم خاکش
میتوانی گرم اناسی دهی
نرخ کن تا زرد هم خارت بچند
کم نه بفر دشم زده همیان زر
این دو جوارز دزه از ان فروش
این کم افتد باین خرید اریست نیک
خار من صد گونه گلزارم نهاد
شهر بن خارب بدینار خرد
تا چو اولی دست بر خارم نهاد
چون رد دست و دست صد جان از دین

۱۵ بافتن و اگر تصدیه تمام کردن ۱۲ دم **۱۶** بافتن ریخ و شفت ۱۳ غ **۱۷** بسیار بار بار ۱۸ اند ۱۹ غ
۲۰ یعنی چون محمود از آن خاکش حاصلش پرسید جواب داد که تو از حال من با خبر هستی تجاہل عارفانہ کنی خوش
 تا واقع حال من ظاهر ساز ای کنیز زبان را بگشاید و دستور اہل عرب بود کہ غیر عرب ای عجیب نظر حرات میگفتند ۱۲
۲۵ بغض اہل و دیگر آن و تنج ثانی یعنی سرنگون بست و خوار اند و ہمین گستره ۱۲ غ و

را پیراہ سچیت لار تہ کو سا کا کم مے سیر شدہ منیل وفا کیش لا خرم مے الفت اے شاہ الزنن این ارزان مخ مے بدترین

هر که شد در ظل صاحب دولتی
 هر که او در دولتی پیوسته شد
 نبودش در راه هرگز خجسته
 خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

تا که محمود شد سوبه شکار
 پیر مردی خارکش می راند خر
 دید محمودش چنان در مانده
 پیشش شد محمود گفت ای بقرار
 گر مرا یاری کنی چه بود از آن
 از نکو رویست می بنیم نصیب
 از کرم آمد بزیر آن شمشیر
 بار او بر خرنسار آن سرفراز
 گفت لشکر را که پیوسته خارکش
 ره نرد گیرید از هر سو او
 لشکرش بر پیر برگرفتند راه
 پیر با خود گفت بالا غر خراس

اوقتا از لشکر خود برگشت
 خار او افتاد می خارید سر
 خار او افتاد حیوان مانده
 یا رخا اهی گفت خواهم ای سوار
 من کنم سود و ترا نبود زیان
 لطف نبود از نکو رویان غریب
 برید حای دست چون گل سوزان
 رخسار سوبه لشکر خود راند باز
 با خر می آید از پس بارکش
 تا به بنید روی من من می او
 ره نماند آن پیر راجه می شاه
 چون روم کا نیست ظالم لشکر

له! فتح و بالکسر بنی کناره ۱۲ غ و ب له یعنی سلطان محمود در برف آن پیر خارکش زخمی از پیر
 آیاد دگارسه میخواست و در جوابش گفت ضرورت میخواهم اگر مریضی زانی ترا پیچ زبانی زید و دم نفع
 حاصل گردد ۱۲
 له! بالفتح رنگ سپید و سرخ آمیخته چون اسپ بر تم
 همین رنگ داشت از رخسار گفتند و مجازا هر اسپ را گویند ۱۲ ب و غ

دربار محمود در آن زمانه پنج جلد پیش شاه ده چون بر من روایت ظالم لشکر

این طلب گرازدن و از تو خطاست
چون خطاها در جهان بسیارست
گر کس را عشق بد نامی بود
صد هزاران خلق در طراری اند
گیرم این سود از طراری کم است
گرازی سود اتو دل دریا کنی
گر کس گوید غرورست این هوس
در غرور این هوس گرجان دهم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما
کار ما از خلق بر ما شد دراز
تا میرم از خود و از خلق پاک
هر که ادا از خلق کتی مرده نیست
محرم این پرده جان آگست
پای در نه گرتو هستی مرد کا
تو یقین دان کاین طلب باز کز نیست
بر درخت عشق بے برگست و بار
عشق چون در سینه منزل گرفت
مرد را این درد و در خون افکند

گیرم از غم این هم رواست
یک خطا دیگر جهان اینکار هست
به زکنا سی و مستامی بود
در بے دنیا زب مرداری اند
تو کشش گیر این مرا کمتر غم است
هر زمان شوقی و گریه دل کنی
چون رسی آجا تو چون ز سید کس
به که دل در خانه و دکان نسیم
یک نفس از خود نگر و دیدیم ما
چند ازین شته گدائے بے نیاز
بر نیاید جان ما از خلق پاک
مرگ بادش محرم این پرده نیست
زنده از خلق نامر در هستی کو
چون زنان و دست آخراز دستان بار
کار نیست و نه کار بر سر نیست
هر که دارد برگ این گوسر در آر
جان آنکس را ز هستی دل گرفت
سرنگون از پرده بیرون افکند

دعای حاجی مدد که ازین سود اتو دل در نیاید
چون بپایاری هم سودا کنی

له خاک ربی ۱۲ع ۱۵ تیر زبانی - دزدی گره بریدن ۱۶ع و غیره ۱۷ع با فتح کرد و حلیه ۱۸ع

داستان دایم یاد برده می و لا مشکل ده من بیم و قیقت من زلفش را به ندره که ستاد سبب در دره دل در بند دایمیری یا جان و لا اوس

شبه جو بشنید این سخن زان پیر راه
لشکر شه از برای شاه خویش
شهر یارش داد بدره صد هزار

داد بسیاری زرش آنجا نگاه
هر یک کرده نثار از جاه خویش
این حکایت ماند از دوسه یادگار

سوال مرغ دیگر از بد در نالوتانی

دیگر گفتش که لے پشت پناه
من ندارم قوت و بس عا جزم
وادی دور است و راه مشکل است
کو بهای آتشین در ره بے است
صد هزاران سر درین ره گوسه شد
صد هزاران عقل این جا سر نهاد
در چنین راهی که مردان بے ریا
از چون مسکین چه خیزد جز غبار

نا تو انم روئے چون ارم بر اه
اینچنین ره پیش ناید هرگز
مرگ من اندر خستین منزل است
اینچنین کائے نه کائے هر که است
بسکه خونها زین طلب در جوئے شد
کانکه او بناد سر بر سر فتاد
چادرے بر سر کشیدند از حیا
گر کنم عزت بمیرم زار زار

جواب دادن بدید اورا

بدیدش گفت لے فرده چند ازین
چون ترا اینجا که قدر اندکیست
هست دنیا چون نجاست سر بهر
صد هزاران خلق همچون گرم زرد
ما اگر خواهیم مردن نیس زار

تا بکے داری تو خود را بند ازین
خواه میر و خواه نه هر دو یکیست
خلق می میرند در دوسه در بدر
زاری می میرند در دنیا بدر
به که در عین نجاست زار زار

و لا اوس

لے بالفتح خریطه و نیار پنهان هزار درم و هفت هزار درم و نیار ۱۲ رخ ۱۲ که نیست زرد
رنگ که در عربی زنیور در اردو پیکر گویند ۱۲ عه الدنيا جیفه ۱۲

پیرفت و کرد زار بیا بے
 خاک می رُفت و بیایه می نشست
 شادمان شد نفس و کان زربید
 چونکه مرد ناوانانش بداد
 آتش افتاد اندر جان پیر
 گفت چون من نیست سرگردان کن
 عاقبت میرفت چون دیوانه
 چون دران ویرانه شد خوار و ذم
 شادمان شد پیر و گفت یا آله
 زهر کیمدی نان من بر جان من
 با نقش گفتا که ای ناخوش منش
 چون نهادی نان خالی در کنار

تا شد جاروب و غزال از کس
 آخرین غزال آن زرباره یافت
 رفت سوئے ناوانان خرید
 شد همی جاروب و غزالش زیاد
 در تنگ افتاد و برآمد زونفیر
 زرندارم چون دهم تاوان کنون
 خولیش را افکند در ویرانه
 دید باغ غزال خود جاروب هم
 از چه میکردی جهان بر من سیاه
 گو برو جان باز گیر این نان من
 خوش نباشد هیچ نان بے نان خوش
 در فرزندم نان خوش منت بدار

حکایت حبه خواستن دیوانه از حق سبحانه و تعالی

بر سینه می رفت و خلق آراسته
 ایچو خلقان دگر کن خشمم

بود آن دیوانه دل بر خاسته
 گفت یا رب حبه ده محکم

۱- شدن بکر اول و فتح ثانی گرفتن باید دانست که ازین مصدر سواے یک صیغه اضافی که
 شد باشد دیگر افعال مشتق نشده است ۱۲ غ و چراغ هدایت و کس ۱۳ افسرده و خوار ذلیل ۱۴ غ و ک
 ۱۵ با تفت بکر تاسه فوقانی آواز دهنده و همین سبب بمنی فرشته ستم است که از عالم غیب آواز دهد
 و این اسم فاعل است از تفت که بمنی آواز دادن است از تعجب و غیره ۱۶

۱۷ بفتح اول و کسر ثانی فو طبیعت - مزاج ۱۸ غ و ک

محدث بن محمد

محدث

محدث که در دیوانه و جاروب است

یکدمش باخویشن نکند رہا گردہد آتش نباشد بے زحیر ^{۱۵} ور بود از ضعف عاجز تر ز مور گر بود کار ز نہ بیند آفتاب مرد چون افتد درین بحر خطر	بکشدش و آنگاہ خواہد خون بہا ورد ہد نانش بخون باخند خیر عشق پیش آرد بروہر لحظہ زور ^{۱۶} ور بود و ہفتان نہ بیند موج آب کے خور دیک لقمہ بے خون جگر
---	--

حکایت شیخ خرقانی در نیشاپور

شیخ خرقانی بہ نیشاپور شد ہفتہ بار زندہ در گوشہ چون برآمد ہفتہ گفت لے آتہ ہا تے گفتش برو ب این خطہ پاک چون برو بی خاک میدان سرسبز گفت اگر جاروب و غرابم بدے چون ند ارم ہیج آبے در جگر ہا نقش گفت کہ آسان بایدت	رہج راہ آمد برو ز خورشید گر سنہ افتادہ بدے تو شدہ گردہ نانے مرا کن رو براہ جملہ میدان نیشاپور خاک نیم جوزر یابی آن لاناں بخت وجہ نانے را چہ اشکالم بدے بے جگر نام دہ و خونم خور خاکرو بی کن اگر نان بایدت
--	--

۱۵ خوبنا ترجمہ دیت پیئے زرے چیزیکہ در عرض خون ہوا رشان مقول دہندو گاہے مجازاً پیئے قابل
و مانند باشد ۱۲ غیاث ۱۵ آزار و تکلیف ۱۲ بکات فارسی و ضم زائے جمع جائزہ شو کہ
ہندی دھوبی گوئید ۱۲ ہمار باران و خیابان و کشوری ۱۵ اسم شان ابو الحسن ست و فصل
حالات شان از تذکرۃ الاولیاء یا بد جست ۱۲ ۱۵ با نقہ خرقہ - دق و بارہ کہنہ ۱۲ غ
۱۵ با نقہ و قیسل با کسر سبدل کر بال یا معرب گر بال پیئے پر ویزن کہ در ہندی
چلنی و چھالنی گویند ۱۲ غ و غیرہ ۱۲ ۱۵ حالانکہ کار گذارے آفتاب نمی انجامد و دور آفتاب پارچہ شکستہ کند

در نیشاپور و آفتاب در جگر و ہرگز بے جگر و ہرگز بے جگر و ہرگز بے جگر

یا مرا در خانه خود در قرار
تا نباشی عاشقے چون رابعہ
تا تو میگردی درین بحر فضول
کہ ز پیش کعبہ بارت می دهند
گرا زین گرداب سر بیرون کنی
و در درین گرداب مالی مبتلا

یا تہ اندر خانه خویشم گذار
کے شنائی قدر صاحب واقفہ
موج برمی خیزد از رود قبول
کہ درون دیر زارت می دهند
ہر نفس جعیتے اسز و ن کنی
سر بہ گردود ترا چون آسیا

حکایت عزیز بادلو انہ

بود در گنجے یکے دیوانہ خوار
گفت می بینم ترا اہلیتے
گفت کے جعیتے یا ہم ز کس
جملہ روزم گس دارد عذاب
نیم پیشہ در سر ہم رود شد
من مگر مرد و دستم کہ ز جیب

پیش او شد آن عزیز نامدار
ہست در اہلیت جعیتے
چون خلاصم نیست از یکک و گس
جملہ شب نایدم از یکک خواب
مغر آن سرگشتہ دل پردو شد
پیشہ و یکک و گس دارم نفیب

عذر مرغ دیگر در صفت گناہکاری

دیگرے گفتش گنہ دارم بتے
چون گس آلودہ باشد بخلاف

با گنہ چون رہ برد آجبا کے
کے شزد سمرغ را در کوہ قاف

۱۵ اہلیت با لفتح و لام مکسور و تشدید یا سے تمنائی سزاوار بودن و لیاقت و شرافت

۱۶ بفتح اول و سکون ثانی

از غیاث ۱۲

کریمست گزندہ و سرخ رنگ کہ بعر بی بر غوث و ہندی پسو گویند غرض زیادہ از پنج روزگی شود ہفت و شمس و ک

طورہ سے نباشد مگر شاید مگر می خیزد ازین رود قبول سے گردود پیرودہ است می شنائی۔ جملہ روز از کس دارم ت رہند

با تفتی آواز داد و گفت هین
گفت یا رب تا کنم داری عذاب
گفت زوده روز دیگر مبر کن
چون بشده روز مرد سوخته
صد هزاران پاره دروے پیش بود
مرد مجنون گفت ای دانائے راز
در خزانه جامه های تو بسوخت
صد هزاران وصله برهم دوختی
کار آسان نیست بادرگاه او
بس کے آمد درین درگاه ز دور
چون پس از عمر بمقصود رسید

آفتاب گرم دادم در نشین
جبهه نبود ترا به ز آفتاب
تا تر ایک جبهه بخشم به سخن
جبهه آورد برهم دوخت
زانکه آن نچنده بس درویش بود
رنده برهم دوختی زان روز باز
کین چنین رنده همی بایست دوخت
این چنین در زمی ز که آموختی
خاک می باید شدن در راه او
که بسوخت و گه فروخت از نار و گاه
عین حسرت گشت و مقصود ناپید

احکایت به پهلورفتن راجه عدویه کعبه معظمه

راجه در راه کعبه هفت سال
چون بنزدیک حرم آمد بکلام
قصه کعبه کرد و روز حج گذار
باز گشت از راه و گفت ای ذوالجلال
چون رسیدم روز بازار چین

رفت بر پهلوز به تاج رجال
گفت آخر یافتن حج تمام
شد همی عذر ز ناشی آشکار
راه پیو دم به پهلورفت سال
او فکندی در برهم خار چین

۱۰۰ بالکسر با نفع یعنی گنج ۱۲ غ ۵۰ با نفع پاره جامه ۱۲ غ ۵۰ یعنی حضرت راجه پهلور

که صاحب مراتب و مدارج اعلیٰ بودند و از هزاران مرد ابن زن بهتر بودند ۱۲

دادمت مملت نغمه شمناک
 آرزوئی تو که باز آئی دگر
 تو غرامت کرده ما استادیم

حکایت روح الامین کہ در سدرۃ المنتهی لبیک می شنید

بانگِ لبیکِ حضرت می شنود
 می ندانم تا کس می داندش
 نفس او مرده دل او زنده است
 زنگشت آگاه در هفت آسمان
 نه ز کوشش باز یافت و نه ز دشت
 همچنان لبیک می آید خطاب
 بار دیگر گرد عالم کرد گشت
 سو او آخر مرا راه نمائے

۱ غزات بالغنم مقدار ده ۲ روح الامین لقب جبرئیل علیہ السلام است روح نام جبرئیل
و امین صفت اوست و خطاب امین از ان یافته که انچه از کلام حضرت حق مسموع گردد به تفسیر پیش
پیغمبر اومی نمود ۱۲
۳ با کسر در خدمت کنار است بر فلک نفسم که منتهاے
اغال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهاے رسیدن جبرئیل علیہ السلام است بجای از ان نگذشته
مگر پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم ۱۲ غ و م ۴ لیک بالفتح و تشدید باے موحده مفتوح و سکون تحتانی
یعنی شاه ام و خدمت تو استادنی و این کلمه احباب است هرگاه مالک ملوک را آواز دهد و در جواب
لیک گوید حاجیان تکرار این نظر در عرفات می کنند

وہ جو کہ وہاں سے تاروا شناسد خدا کی تعریف پر ان کے وقت و جواب دہ قدرت

چون زره سرنافتم مرد پُر گناه کے تو اندیانت قرب پادشاہ

جواب داؤن ہدیہ اورا

گفت اے غافل مشو نو میدارد لطف می خواہ و کرم جاویدارد
گر باسانی بنید از ی بسپر کار دشوارت شود لے بے خبر
گر نہ بودے مرد را تو بہ قبول کے بُدے ہرگز براے اور قبول
گر گنہ کردی در تو بہ است باز تو بہ کن کین در خواہد شد فرار
گر بصدق آئی درین رہ یکدمے صد فتوحست پیش آید ہر دمے

حکایت آن مرد بسیاری گناہ کردہ بود

کردہ بود آن مرد بسیاری گناہ تو بہ کرد از شرم باز آمد براہ
بار دیگر نفس چون قوت گرفت تو بہ بپشکست و پشیموت گرفت
مدتے دیگر زره افتادہ بود در ہمہ نوع گنہ افتادہ بود
بعد از ان دروے درآمد دوش در خجالت کار شد بس مشکبش
چون بجز بیجا صلی بہرہ نہ داشت خواست تا تو بہ کند زہرہ نہ داشت
روز و شب چون گنہے برتابہ دل پر آتش داشت در غنابہ
گر غبارے در ہمیشہ بنشتہ بود ز آب چشم ادہمہ بر شستہ بود
در سحر کہ ہا نفس آواز داد ساز کارش کرد و کارش ساز داد
گفت می گوید خداوند جہان چون تو اول تو بہ کردی لے فلان
عفو کردم تو بہ را پذیرفتست می توانستم و لے نگر فتمت

۱۰ یعنی کشادہ شدہ و بستہ شد از غیاث اینجا یعنی اخیر مراد است ۱۱ کہ الفح یعنی یارے طاقت ۱۲

مرد متکبر و باطل و در ۳۰ رہ ۳۱ مایہ برتابہ ۳۲ یعنی بر غفلت و با افتادہ بود و بنشانہ بود و سازگار نش

تا بہ پہنچ ماہمہ جزیت دہیم ہست رحمت آفتابے تافتمہ رحمت او بین کہ با پیغمبر	ورد گر خواہی بے نیت نہ دہیم جملہ ذرات را در یافتہ در عتاب آمد ز بہر کافر
--	--

داستان حکایت موسیٰ و قارون کہ ہفتاد بار اور خواندہ بود

حق تعالیٰ گفت قارون زار زار تو نہ دادی پہنچ بار اور اجواب شاخ شکر از جان او بر کندے کردی اے موسیٰ بعد و دش ہلاک گر تو اور آفریدہ بودہ آنکہ بر بے رحمان رحمت کند ہست دریا بے فضلش بیدین ہر کہر ابا شد چنان بختا بے ہر کہ او عیب گنگا ران کند	خواند اے موسیٰ ترا ہفتاد بار گر بزاری یک ڈم کرے خطاب خلعت دین دے برش انگندے خاکسارش سر و فرود آدی بجاک در عذابش آرمیدہ بودہ اہل رحمت را دے نعمت کند عذر خواہ جسم ہا شکست و پیغ کے تغیر آرد از آلا بے خویش را سرخیل جب ران کند
---	---

۱۵ اشارہ است بجانب واقعہ حضرت ابراہیم کہ از دستار خوان خود بیری را سبب کفر او در کردہ بود
جبریل آمدہ بیام حضرت حق و لو کہین اور تا این وقت نفی دایم و خیال کفر او نمود تا یک وقت طعام دادن ناگوار
آفتابہ درود اور تلاش کردہ معذرت خواہ شو حضرت تحلیل شد پس او دان گشتہ معذرت نمود و نہ با خود آورد طعام
خورانید بعد از شنیدن این عتاب اسلام آورد ۱۶

۱۷ نام تو انکس
برادر غرا حضرت موسیٰ نہایت غیل کہ در زمان موسیٰ علیہ السلام سبب بے ادبی کردن در شان پاکش زہم
نوشدہ دخل شدہ بتو انکس نزد غاۃ غیر حضرت ۱۸ منتی الارب و کشوری عہ یعنی آدم دادہ بودی ۱۹

۱۰ ہم مد بہریش دستاوری رہا ہے مد در ہر ہجوم مالک اشک تیغ نہ سول

در میان دیر شو معلوم کن
 کان یکے می خواند بت راز راز
 سوے حضرت باز آمد درخوش
 پرده کن در پیش من راز باز
 تو بلفظ خود دہی اور جواب
 می ندان زان غلط کرد دست راه
 من چو می دانم نکر دم ره غلط
 لطف ما خواہد شد اور اغدر خواہ
 در خدا گفتن ز بانس بر کشاد
 کانچہ آنجامی رو دے علت است
 ہیج نیست افکنده کتہ ہیج تو
 ہیج بردر گاہ او ہم می خزند

حق تعالیٰ گفت عزم روم کن
 رفت جبریل و بدیدش آشکار
 جبریل آمد ازین حالت بکوش
 پس زبان بکشا دو گفت اے بے نیاز
 آنکہ در دیرے کند بت را خطاب
 حق تعالیٰ گفت ہتس دل سیاہ
 گر ز غفلت رہ غلط کرد آن سقط
 ہم کنون را ہشس دہم تا پیشگاہ
 این بگفت و راہ جانس بر کشاد
 تا بدانی تو کہ این آن ملت است
 گو درین درگہ نداری ہیج تو
 نہ ہم زہد مسلم می خزند

حکایت صوفی و انگبین فروش در بغداد

در میان راہ آوازے شنود
 می فروشم سخت ارزان کوکے
 می دہی ہیج بے ہیج گفت دور
 کس بے ہیج کے دہ پیڑے کس
 یک قدم زانجا کہ ہستی برتر آئے

صوفی می رفت در بغداد زود
 کان یکے گفت انگبین دارم بے
 شیخ صوفی گفت اے مرد صبور
 تو مگر دلو انہ اے بو الووس
 با تھے گفتش کہ اے صوفی در آئے

۱۱۱ بقیہین انچہ افتادہ باشند از چہ و متاع زبون مجازا بنے بیودہ و ناقص ناکس ۱۱۲ غ دیکہ

۱۱۳ بضم ہوا و معون کلمہ است کہ برائے ستفہام ندی العقول می آید بنے کجا ۱۱۴ غ دیکہ

قدسیان جمله سجودت کرده اند
از حقارت سوے خود منگر بے
جسم تو جز دوست و جانت کل کل
کل تو در یافت جز شمس شد پدید
نیست تن از جان جدا جز از دست
چون عدد نبود درین راه احد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو
چون در آید وقت رفعتائے گل
هر چه چندان ملائک کرده اند
جمله طاعات ایشان کردگار

جز وکل غرق وجودت کرده اند
ز آنکه ممکن نیست بیش از تو که
خویش را عاجز کن در عین ذل
جان تو پستانت عضو شد پدید
نیست جان از کل جدا جز از دست
جز وکل گفتن نباشد تا ابد
می بار و تافزاید شوق تو
از برائے تست خلعتائے گل
از برائے تو فدا لک کرده اند
بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

سایه از حد

تا فدا لک

حکایت عباسه در بیان روز رستخیز

گفت عباسه که روز رستخیز
عاصیان و غافلان را از گناه
خلق بے سرمایه حیران مانده
حق تعالی از زمین تانہ فلک
پاک بستاند همه از لطف پاک
از ملائک بانگ خیزد کای که
حق تعالی گوید که روحانیان

چون ز هیبت خلق افتد در گریز
رویا گردد بیک ساعت سیاه
هر یک از نوے پریشان مانده
صد هزاران ساله طاعت از ملک
و افکند اندر سر این مشیت خاک
از چه برامی زنند این خلق راه
چون شما را نیست زین سود و زیان

قطعه

۱۴ ذیل اینم و شد بلام غواری ۱۷ غیث ۱۸ ذلک ۱۹ عبادتم فدا و بیضا لک و اگر فدا لک باشد پس ذلک اسم شاه
رست ۱۰ ذلک ۱۱ مذکورین الطاعات و در غیث است که فدا لک بفتح بر وزن مسالک اگر و افعال بسبب رستخیز
مکتوب باطلع یعنی باقی و تفسیر جزو نزد فقیر معانی غلظت اینجا بیان می شود و ۱۲ به الفهم و ۱۳ بفتح یعنی فدا

۱۴ یعنی این خلایق جز بر این کرده عبادت ما غصب می کنند پس فدا کنم روحانیان را جواب ده که خلا
زین طاعت بجم فاکره در بیان نیست و کار طالیان ازین برمی آید ۱۵

حکایت مرد مفسد گنگار و زاهد

گفت می بردند تا بولش براہ
تا نیاید کرد بر مفسد نماز
در بہشت رفت چون آفتاب
از کجا آوردی آخر این مقام
پائے تافرت بیا بودی ہمہ
کرد رحمت بر من آشفۃ کار
می کند انکار و رحمت می کند
کود کے رامی فرستد با چراغ
کان چراغ او بکش بر خیزد رو
کز چہ گشتی آن چراغ سے پیچہ
می کند با او بہد شفقت خطاب
حکمتش را عشق بازی نیست
لاجرم خود اینچنین آمد مدام
قطرہ زان حصہ بحر رحمتست
از برائے تست در کار ای پسر
خلد و دوزخ عکس لطف و قہر تست

چون برد آن مرد مفسد در گناہ
چون بدیدش زاهدے کرد اقرا ز
در شب آن زاهد گردیدش خواب
مروزا بد گفت او را ای غلام
در گنہ بودی تو تا بودی ہمہ
گفت از بے رحمی تو کردگار
عشق بازی بین چہ حکمت میکند
حکمت او در شبے چون پیر زارغ
بعد از ان باوے فرستد تیز رو
پس بگیر و طفل را در رکب ز
زان بگیر و طفل را اندر حساب
گر ہمہ کس جز نمازی نیست
کار حکمت جز چنین نبود تمام
در رہ او صد ہزار ان حکمتست
روز و شب این ہیئت پر کار ای پسر
طاعت روحانیان از بہر تست

۱۱ یعنی تو از کبر عبادت خود چون بر سن نماز کردن ہم رساندشتی حق تعالی از رحمت خویش مرا معفو ساخته
داخل بہشت نمود ازین واقعہ بے نیازی حضرت حق ظاہر گشت و معلوم شد کہ او بواسطہ عبادت کسے ندارد
و کبر کے پسند نمی کند ۱۲

در بہشت چون آفتاب سے غراب سے غراب

مرد زاهد گفتش آخر ای غلام : اگر کجا آوردی آخر این مقام

چون تو دالم نفس سگ را پروری
کتر از مرد مخنت گوهری

حکایت کم شدن شبلی و زلفداد

کم شد از زلفداد شبلی چندگاه
باز بستندش بهر موضع بے
در میان آن گروه بے ادب
سائلے گفت لے بزرگ رازخے
گفت این قومند چون ترو انسان
من چو ایشانم و نے در راه دین
کم شدم در ناچو آمدی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد
ہجو مردان ذلّ خود کن اختیار
گرتو پیش آئی زبوی دل نظر
مدح و ذمت گرفتافت میکند
گرتو حق را بندہ بت گرباش
نیست ممکن در میان خاضع
بندگی کن پیش زین دعوی مجوک
چون ترا صد بت بود و زیر دلق
اسے مخنت جامہ مردان مدار

کس بسوی او گجائی برود راه
در مخنت خسانہ و بدش کسے
چشم تر بنشستہ بود و خشک لب
این چه جائے تست آخر باز گوے
در رہ دنیا نہ مردان نہ زنان
لے ز نے در دین نہ مرے چند ازین
شرم می دارم من از مردی خویش
ریش خود دستار فوان راہ کرد
کرده بر افتادگان عزت نثار
خویشتن را از بتے ساز می ہتر
بت گرے باشی کہ اوبت می کند
در تو مردایزدی آزر مباحش
از مقام بندگی برتر مقام
مرد حق شو عزت از عزتی جوے
چون نانی خویش را صوفی بخلت
خویش را زین پیش سرگردان مدار

ساکر ناشی از مخنت است و اسرار کان است نبی است باشد

لے بالضم و تشدید تانی نام بت است و آن درختے بود کہ عرب آن را می پرستیدند
بحکم غیر مسلم خالد بن ولید رضی اللہ عنہ آن درخت لاہوت ۱۲ غ

حکایت عاشق شدن مفلس بر پادشاه مصر

بود اندر مصر شاه نامدار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را
گفت چون عاشق شدی بشهریار
یا تو ترک شهر و این کشور بگو
باتو گفتم کار تو یکبارگی
چون نبود آن مرد عاشق مردکار
چون برنت آن مفلس بخوشتین
حاجے گفتا کہ ہست ادبے گناہ
شاه گفتا زانکہ عاشق او نبود
گر چنان بودے کہ بودے مردکار
ہر کہ سر برے بہ از جانان بود
گر ز من او سر بریدن خواستے
بر میان بستے کمز در پیش او
لیک چون در عشق و عوی داری
ہر کہ در عشق خال سر دارد او
این بدان گفتم کہ تا ہر بے فروغ

مفلس بر شاه عاشق گشت زار
خواند حالے مفلس گمراہ را
از دو کار آخر کیے کن اختیار
یا نہ در عشق تو ترک سر بگو
سر بریدن خواہ یا آوارگی
کرد او از شهر رفتن اختیار
شاه گفتا سر بریدنش ز تن
از چہ سر بریدنش فرمود شاه
در طریق عشق با صادق نبود
سر بریدن کرے این جا اختیار
عشق در زیدن ہر دتا و ان بود
شہر یار از ملک بر خاستے
خسرو عالم شدے در ویش او
سر بریدن چارہ این کار بود
مذہبت و دامن تر دارد او
کم زند در عشق مالا مال دروغ

۱ یعنی این حکم قتل کہ برائے او نمودم تنبیہ است برائے دیگران کہ ہر کہ کہ غلط راہ عشق
مے پاید اور اہمون خواہ رسید کہ این را رسید ۱۲

تا بهر دیده که هر ره بنگری	خویش را بینی مخنث گوهری
هر زمانه تازه انکارے دگر	در بن هر موی ز تارے دگر
اے مخنث گوهر اینجا بار نیست	عشق اورا با مخنث کار نیست

حکایت قاضی و صوفی مرقد یوش

در خصومت آمدند و در جفا	دو مرقد یوش در دار القضا
قاضی ایشان را بکنج برد باز	گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
جامه تسلیم در بر کرده اید	این خصومت از چه در سر کرده اید
گر شما هستی اهل جنگ و کین	این لباس از بر بنید از بدین
و شما این جامه را اهل آمدید	در خصومت از سر جلال دید
منکه قاضی ام نه مرد معنوی	از مرقد شرم می داریم قوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن	به بود زین سان مرقد داشتن
گر نه تو مردی نه زن در راه عشق	که توانی کرد حل اسرار عشق
گر تو بر سر راه عشقی ببتلا	بر فلک برگشتوانی از بلا
گر بدعوی غزم این سیدان کنی	سر دمی بر باد و ترک جان کنی
سر بدعوی پیش ازین مفر از تو	تا بر سوائی منائی باز تو

۱ مرقد بضم ميم و فتح را و نشد بركات مفتوح خرقه و دلق درویشان که در آن رتبه رتبه
 و پاره پاره هم دخته باشند بهندی گدای ۱۲ غیاث ۱۵ بکسر اول عجز نان که بزرگ و دو پیله و او رهنی
 نامند ۱۲ اکشف و کشوری ۱۵ برگستوان بالفتح و کات فارسی مضموم و کسور ذیل مفتوح
 آنچه از قسم حاجت براسپ اندازند بهندی پاکه گویند ۱۲ غ ۱۵ یعنی سر را پیش ازین
 در راه عاشقی بلند کن و دره رسوا گوی ۱۲ ۱۵ ۱۵ بلند کن از امر خلق ۱۲

۱۲۶

۱۲۶

۱۲۶

خود حریف نفس لبون ناخوش است	زانکه نفست دوزخ پر آتش است
گاه در دوزخ سحر شہوت است	گاه در دوزخ زمهریر نخوت است
دوزخ الحق زان خوش است و دلپذیر	کز دوزخ آتش است و زمهریر

حکایت سوال کردن مرے از گور کنے

یافت مرے گور کن عمرے دراز	سائلے گفتش کہ چیزے کوے باز
تا جو عمرے گور کندی درمناک	از عجائب ہیج دیدی زیر خاک
گفت این دیدم عجائب چیست حال	کاین سگ نفسم ہے ہفتاد سال
گور کندن دید و یک ساعت نمود	یک دم فرمان کو یک طاعت نمود

مقالات عباسہ و صفت نفس کافر

یکتے عباسہ گفت اے حاضران	این جهان گر پشود از کافران
پس مہ از ترکمان بوالفضول	از سر صدقے کنند ایمان قبول
این تواند بود آتام مددند	انبیا این صد ہزار ولست و چند
تا شود این نفس کافر کیزمان	یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کرد و این رواست	در میان چندین تفاوت ارض خا

۱۱ آتش افزونہ ضرب آتش سوزان ۱۲ غوم ۱۳ با نفیج سر اسے سخت و آن سر بامیت کہ بدان
کافران را عذاب خواہند کہ تفصیل از غیاث و لطائف و برہان باید جست ۱۴ متاک نفیج لفظ
فارسی است معرود منسوب بمع کہ بمعنی عمق است و کلمہ اک بر اسے نسبت از غیاث ۱۵
۱۶ با نفم قومے از ترک ۱۷ غ ۱۸ تفاوت بہرہ حرکات و ادورست
باشد گر ضمہ انفع است بمع دوری میان دو چیز از قاموس و مرل و منتخب و این خلاص تیسرے مخصوص

عذر مرغی دیگر در صفت نفس مارہ

چون روم در رہ کہ ہمرہ رہ نہست می ندانم تا ز دوستش جان ہم دین سگِ نفسم نگر وید آشنا تا چرامی آفت را و از ما جدا	دیگرے گفتش کہ نفسم دشمن است نفس سگ ہرگز نشد فرمان ہم آشنا شد گرگ در صحرای مرا در عجائب ماندہ ام زین بے وفا
---	---

جواب دادن ہمد اورا

ہمجوفا کے پایالت کردہ خویش ہم سگ و ہم کابل و ہم کافرست از دروغ نفس تو گیر دفسوغ کمز دروغی این چنین فر بہ شود کودکی و بیدلی و غافل وز جوانی شعبہ دیوانگی جان خرت در ماندہ تن گشتہ نزار کے شود این نفس سگ پیراستہ حاصل مالاً جرم بے حاصلیت بندگی سگ کند آخر کے وین سگ کا ذر نمی میرودے	گفت لے سگ در جالت کردہ خویش نفس تو ہم اول و ہم اغورست گر کے بتا دیت اما دروغ نیست روے آن کہ این سگ ہنود بود در اول ہم بے حاصل بود در اوسط ہم بیگانگی بود در آخر کہ پیکر بود کار با چنین عمرے بھبل آراستہ چون زاول تابہ آخر غافلست بندہ دار و در جان این سگ نے صدر ہزاران دل بھروز غم ہے
--	---

مہاراجا شیبو کی باتوں

مارہ ناشائست این سگ رنار مارہ در جالت مارہ

۱۵ ہم نم اول چیزے کہ دران غلبہ کردہ بخو یا بونہند و بے دق معرب کمال ۱۲ غ و ک

۱۶ با نفع ہنم بے کیسکہ یک چیز را دہنید ۱۴ غ و ۱۵ با نفع شخص یک چشم ۱۲ غ

۱۷ نفع اول و کسر ثانی بے سخت یہ کہ غیر در حاشا راہ یافتہ باشد ۱۲ غ و ۱۵ استون بخنہ

کردن ۳

بر سرت انسا کرده روز و شب
هر چه فرماید ترا ای معجز
یک چون من بسیر دل بشناختم
چون خمد شد نفس شستم برو
چون خرمن بر قومی گرد و سوار
ل گرفته بر سنگ برفت خوشی
آب تو آن آتش شمت ببرد
تیرگی دیده و کرمی گوش
این صد و چندین سپاه و لشکر
روز و شب پیوسته لشکری رسد
چون در آند از همه سو ل سپاه
خوش خوشی با نفس بگ بواختی
پای بست عشرت او آمدی
چون در آید گرد تو شاه و خشم
گر زهم اینجا جدا خواهد شد
غم مخور گر با هم اینجا کم رسد

تو بامراد نیت داده در طلب
کام و نام آن توانی کرد و بس
نفس سگ را من خور خود ساختم
نفس سگ بر تنست و من ^{مطیع} هستم برو
چون من بهتر ز چون تو صد هزار
در تو افکنده ز شهوت آتش
از دست نوروز تن قوت ببرد
پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
سر بسیر میراجل را چا کردند
یعنی از پس میرادری رسد
هم تو باز آفتی دهم نفست ز راه
عشرتی با او بسم ببرد اختی
زیر دست قدرت او آبدی
تو جدا آفتی ز سگ سگ ز تو هم
پس بفرقت مبتلا خواهید شد
زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید

طاب من یزید و سر طاب من مولودین

و این عالم برده با آگاهی مع در آید و بنده از انجمنی پس می آید. نگرت

۱۵ بافتح و سین مطهر رسماً اینکه بدان اسپ رابسته می کشند بپندی با کتف
می گویند ۱۲ مرغ و غیره

۵۲! الفقه ناشنوائی بندی بہر اپن گونید ۱۲ غ

ما هم در حکم نفس کافریم
کافرست این نفس نافرمان چنین
چون مدعی گیرد این نفس از دوراه
دل سوار ملک است آمد مقیم
اسب چند انیکه می تازد سوار
هر چه دل از حضرت جانان گرفت
هر که این سگ را بمردی کرد بند
هر که این سگ را بزبون خویش کرد
هر که این سگ را نهد بند گران

در درون خویش کافر پروریم
کشتن اورا کے بود آسان چنین
پس عجب باشد اگر گرد و تباہ
روز و شب این نفس سگ را نیم
در پی اومی دود سگ در شکار
این سگ از دل نیز صد خندان گرفت
در دو عالم شیر آرد در کند
گردشش در نیاید هیچ مرد
خاک او بہتر ز خون دیگران

حکایت درمکالمه زندگیش با یاشا

زندہ پوشے از قضا می شد براہ
گفت من بہ از تو ام لے زندہ پوش
گرچه مارا خود ستودن راہ نیست
لیک چون شد واجہ چون من کی
زانکہ جانت ذوق دین شناخت
وانگہی بہر تو نشستہ ام امیر

ناگہانے دید اور اپادشاہ
پیرگفتے بے خبر تن خموش
کانکھ او خود راستہ آگاہ نیست
بہ زچون تو صد ہزار ان بیشکے
نفس تو از تو خری بر ساخت است
توشدہ در زیر بار او اسیر

۱۵ یعنی پاپوش که در اردوجئی وجوتا مانند ۱۲ ۱۵ با فتح خرقة و دلق و بارگاه کنه ۱۲ غ و ب
۱۳ یعنی اگر چه این امرشایان شان من نیست که خودشائی نام چرا که کسی که خودشائی میکند
واقف نیست مگر چون ضرورت افتاد میگوید که مثل من یکی از صد هزاران چون تو لازمًا بهتر است

دربار سے نفسِ امارت کی مخالفت

۵۴

۵۰ زنده پوشیده می شد بر سر راه ۶۰ من بلوگان

حکایت رفتن کسی نزد صاحب چله و گله ابلیس کی دن

غافل شد پیش آن صاحب چله
گفت ابلیس زدا از تبلیس راه
مرد گفتش ای جوان مرد عزیز
سختی بود از تو و آزرده بود
شکایت کن و دنیا جملہ اقطاع نیست
گفت و دنیا جملہ اقطاع نیست
تو بگو آنرا که عزم را افکن
من بدینش می کنم آهنگ سخت
هر که بیرون شد از اقطاع تمام

کرد از ابلیس بسیاری گله
کرد دین برین بطاری سباه
آمد به پیش ازین ابلیس نیز
خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
مرد من نیست آنکه دنیا و شمنست
دست از دنیا من کوتاه کن
زانکه در دنیا من ز جنگ سخت
نیست با او هیچ کارم و السلام

حکایت سوال کردن شخصی از مالک بن دینار رضی الله عنه

مالک دینار را گفت آن عزیز
گفت بر خوان خدا نان می خورم
دیوت از ره برد و لا ولایت
در غم دنیا گرفتار آمدی
گر تر گفتم که دنیا کن نتار
چون برودادی تو هر دولت که هست

می ندانم حال خود چونی تو نیست
پس همه زمان شیطان می برم
در سلمانی بجز قویست نیست
خاک بر فرقت که مردار آمدی
این زمان می گویم محکم بدار
که توانی داد آسایش ز دوست

سازد زبانی - بهوشیاری - چالاک ای اک و غیره
اعطاء با نفع جایگزین دیرگنا استفاد
از مدار و تخت و عظمت ۱۲ غیاث ۱۳ یعنی شیطان ترا از راه ایان جدا کرد و در حق آن خیدانی و سلام تو
سواست قول که از زبان خود را مسلمان بگوئی دیگر نیست و از حکم الهی و الله بشهدان المنافقین کاذبون
غافل می ۱۴
یعنی خاک بر سر تو بهتر است از آن سبب که مثل مرده می

دعوه را زود زیر خاک کردن ادنی است ۱۵

سازد زبانی - بهوشیاری - چالاک ای اک و غیره

اعطاء با نفع جایگزین دیرگنا استفاد

از مدار و تخت و عظمت ۱۲ غیاث ۱۳

حکایت مکالمه دور و باده بایکدیگر

<p>پس بوشهرت جفت یکدیگر شدند آن دور و به راز هم فکند باز ما کجا با هم رسیم آخر بگوئ در دکان پوشتین دوزان شهر</p>	<p>آن دور و به چون هم همی شدند خسرو در دست شد بایوز و باز ماده می پیرسد ز نرک زخته بوی گفت مارا اگر بود از وصل بهر</p>
--	--

عذر مرغ دیگر از برنی ابلیس

<p>راه بر من می زند وقت حضور در دلم از غبن او افتاد شور وزنه کسی حیا نه باشدم</p>	<p>دیگر گفتش که ابلیس از غرور من چو با او برنی آیم به زور چون کنم کز تو نجای باشدم</p>
---	--

جواب دادن به بد

<p>از برت ابلیس بگریزد بتگ در تو یک یک آرزو ابلیست در تو صد ابلیس زاید و اسلام جملگی اقطاع شیطان آمدست تا نباشد هیچکس را با تو کار</p>	<p>گفت تا در پیش تست این نفس سنگ عشوّه ابلیس از تبلیس تست گر کنی یک آرزو خود تمام گلخن دنیا که زندان آمدست دست از اقطاع او کو تاه دار</p>
--	---

۱۱ جان سست مکار که بعر بی تعلب د باد و دود می گویند ۱۲
 ۱۳ عیش با کسر معیج و نفع خفاست بمنی خوشدلی و با هم خوش زندگانی نمودن از مصالح و غیره
 و جفت بمنی منطوق و هر شے که دکان باشد و زن و شوهر و زاده ۱۴

۱۵ بود معروف و دزد که آمو را مید کند و خوردن غیره بسیار دوست دارد بندی چیتا گویند ۱۶

۱۷ با نفع فساد نقصان ۱۸ غ دک ۱۹ بمنی آتش گاه - آتش دهن - بجای - ۱۲

پیرسید از دوزخ ملا گراندامر ملک پیر اظهار شد اظهار او کو تاه کن بد ایک

حکایت خواب عیسیٰ علیہ السلام فرشته زیر سر نهادن

<p>عیسیٰ مریم بخواب افتاده بود چون کشاد از خواب بوش عیسیٰ نظر گفت ای ملعون چرا افتاده جمله دینا جو اقطاع نیست تو تصرف میکنی در ملک من عیسیٰ آن از زیر سر پرتاب کرد چون فلک آن نیم خشت بلبل گفت ای درین خیبر همه تاب آمده چون گذر بر خیبر آمد جاودان چند خواهی پیش ازین برهم نهاد</p>	<p>نیم خشته زیر سر نهاده بود دید ابلیس لعین را بر زبر گفت خشم زیر سر نهاده هست این خشتان لعین این بوشنت خویشتن آورده در ملک من روئے را بر خاک عزم خواب کرد من کنون رفتم ز پشت تو کس بخت همچو شاگرد در رسن ناب آمده چند برگیری رسن گرد جهان چون همه از هم فروخواهد افتاد</p>
--	---

حکایت مکالمه دیوانه با خواجه در وقت نماز

<p>خواجه می گفت در وقت نماز این سخن دیوانه بشنود ازو تو زمانه خود بخجی در جهان منظره سر بر فلک افراشته ده غلام و ده کینرک کرده راست علی مکان ۲</p>	<p>کای خدا رحمت کن دگارم بساز گفت رحمت می یوشی زود ازو می خرامی از تکبر هر زمان چار دیوارش بزرنگاشته رحمت اینجا که بود برگوئے راست</p>
--	--

۱۰ لعین نفرین کرده شده و از رحمت رانده شده دسج کرده شده مفرد جمع آمده از استنباط

۱۱ بنی ملک ۱۲ ۱۳ با کسر رسته کمر دارد و غیره ۱۴ غ

۱۵ با نفع محیط دایره حلقه - در فلک ۱۶ ب و ک و غ ۱۷ از نو شنیدن یعنی شنیدن ۱۸ ک

اے زخمت غرقہ دریائے آرز
 ہر دو عالم در لباس تعز ^{چمن} یلست
 حب دنیا فوق ایمانست پرو
 چسیت دنیا آشیان حرص و آرز
 گاہ قارون گردہ طے بگذاشته
 حق تعالیٰ گفت لاشے نام او
 رنج این دنیاے دون تا کے ترا
 ہر کہ در یک ذرہ لاشے کم بود
 تو بمانده روز و شب حیران موت
 ہر کہ آبگست در لاشے دم
 کار دنیا چسیت بیکاری ہمہ
 هست دنیا آتشے افروختہ
 چون شود این آتش سوزندہ تیز
 ہنجو شیران چشم ازین آتش بدوز
 ہر کہ چون پروانہ شد آتش پرست
 این ہمہ آتش ترا در پیش و پس
 در نگر تا هست جائے آن ترا

می ندانی کز چہ می مانی تو باز
 اشک می بارند تو در معصیت
 آرزو آرزو تو جانتست پرو
 مانده از ^{چمن} غول و منہر و دہان
 گاہ شد آتش بشت داشتہ
 تو چنین آوختہ در دام او
 لاشے نابودہ زمین لاشے ترا
 کہ بود ممکن کہ اوم دہم بود
 تا و بدیک ذرہ لاشیت بست
 او بود صد بارہ از لاشے کم
 چسیت بیکاری گرفتاری ہمہ
 ہر زمان خلقے دیگر سوختہ
 شیر مردی گر ازو گشتی گریز
 ورنہ چون پروانہ زین آتش بسوز
 سوختن را شاید آن نمر درست
 نیست ممکن گر نسوزی ہر نفس
 کاین چنین آتش بسوزد جان ترا

دامی ندانم کہ آرزویش پرو جانت پروست رفتہ و بگذاشته و ایک ذرہ زمین لاشے موت رہ پایی رہ بانی

۱۵ ماتم پرسی کردن ماتم نمودن ۱۲ اک

۱۶ شد اکمل نام پادشاہ کا ذکر کہ جوفت برادرش شدید بخت و زمانہ بی آمدہ و عولے خدائی
 نمود و باغ ارم منہا تیار کو آفرودان آمدن نہ یافت ضحاک تازی ہمیشہ فرادہ اش بود ۱۲ شمس وک

جواب دادن بدید

گفت لے از صورتی میران شده
 روز و شب تو روز و کورے ماندہ
 مرد معنی باش در صورت میج
 ز بر صورت رنگ گردانیده سنگ
 زر که مشغولست کند از کردگار
 زر اگر جائے بغایت در غورست
 نہ کے را از زر تو یارے
 گر تو یک جو زردہی در ویش را
 نہ جو عمرے و جو زیدے بایرت
 تو برائے ز رشیدی با خلق دوست
 ماہ نو مزد دکان می بایرت
 جان شیرینت شد و عمر عزیز
 این ہمہ چیزے بیچے دادہ تو
 لیک صبرم هست تا در زبرد ار
 در جهان چندا نہ آویزت بود
 غرق دنیا می۔ نہاید و نیت نیز
 تو فراغت جوئی اندر مشغلہ
 نفقہ کن چیزے کہ واری چار سو

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

از دولت صبح صفت پنهان شده
 بستہ صورت چون مورے ماندہ
 چیست معنی اصل صورت ہیج ہیج
 تو جو طفلے مبتلا گشتہ بر رنگ
 بت بود بر خاکش انگن زینار
 ہم براے قفل فرج استرست
 نہ ترا ہم نیکو بر خور دارے
 گاہ اور اخون خوری کہ خویش را
 گر جوے بدہی جنیدے بایرت
 داغ بر پہلو و پیشانی از دست
 چہ دکان۔ از بہر جان می بایرت
 تا در آمد از دکان یک پیشینر
 پس چنین دل بر ہمہ بنہادہ تو
 نزد بابت زیر بکشد روزگار
 ہر کے صد آتش تیزت بود
 دین بدینا دست ندہاے عزیز
 چون نیابی بر تو افتد ولولہ
 لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا

ط از بر عقل نفع شترست

ط نا شہد

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نیک بنگر تا تو با این جملہ کار گر چون من یک کردہ قسمت داری تا نگر دانی ز ملک و مال روے روے این ساعت بگردان از ہمہ	جاے رحمت داری آخر شرم دار آہنگی تو جاے رحمت داری یک نفس تما دیدت این حال روے تا ستوی فارغ چو مردان از ہمہ
--	--

حکایت در گفتار پاکدینی

پاکدینے گفت مرد حیلہ جوے پیش ازین این بے خبر ابرودام برگشت ریزان شاخ بنشانی چہ سود ہر کہ را این لحظہ گردانند روے در نصیحت روے گردانیدہ است	مردہ را در نزع گردانند روے روے گردانیدہ بایتے مدام روے چون اکنون بگردانی چہ سود او جنب میرد از دپاکی مجوے این ز مالش نیست پاک زیر چہ
--	--

عذر مرغ دیگر در صفت دوستی زر

دیگرے گفتش کہ من زر دوستم تا مرا چون گل زرے نبود بدست عشق دنیا و زر دنیا مرا	عشق زر چون مغر شد در پوستم ہمو گل خندان نہ بتوانم نشست کرد پیر دعوت و بے مغر مرا
--	--

۱۵۔ بالحق جان کند فی وجاہتی ۱۲ غ مینے پاکدینے گفت کہ مرد کار آدمیان را وقت نزع قبلہ برومی گردانند حالانکہ قبل از نزع اورا خود بایتے کہ از دنیا روے گردان شد و حالانکہ از ادماو غیر گردان شدن فتنے نماۃ

۱۶۔ چنانکہ حالت اہل بین زمانہ است کہ سبب انہماک دنیا و دورا افین غافل کردہ اند و باوجود این اعتراضات و اہمہ کہ اصلے ندارند بر مذہب و اہل مذہب نمایندیکے گوید کہ احکام را موافق زمانہ تغیر باید داد و دیگرے می فرماد کہ ہر مذہب عمل نمودن فی زمانہ دشوار است پس اہل بین زمانہ معذب نخواہند شد ۱۲ ع یعنی شاخیکہ سبب کشتی برگشت میرنہ ۱۳

تو نمیدانی که چون آه ز سنگ
گر کے راجفت گیر دسیم او
در حساب یک جوے ز راز حرام
بازور دین چون خرننگ آید او
چون بطرازی رسد شیطان بود
هر کمر از راه زد گمراه بود
یوسفی پر هیز کن زین چاه ژند

راهنن بگریزد از عریان تنگ
دلیو بگریزد تنگ از سیم او
موی بشگافی ز طراری مدام
دست زیر سنگ بے سنگ آید او
چون بدینداری رسد حیران بود
پای بسته در درون چاه بود
دم مزین کاین چاه دم دارد شکر

حکایت خواب دیدن کے از اکابر

از اکابر بود شیخ نام دار
کو بر آه می شری روشن چاه
پس بدو گفت که عزمت تا کجاست
آن فرشته گفت آخر شرم دار
این همه اسباب و ملاکت بود
کار و بار خویش می داری عزیز
این همه لشکر ز تو آونمیت
روز دیگر مردان غم شد هلاک
یک نند پاره که از دے جا بخت

دید در خواب آن بزرگ کامکار
یک فرشته آمد پیشش برآه
گفت غم من بدرگاه خداست
تو شده مشغول چندین کار و بار
پس هوابے حضرت پاکت بود
قرب حق باید بے باریت نیز
چون شوی بانور حق آیمخت
هر چه بودش سر بسر در باخت پاک
آن نگه داشت و دیگر جمله باخت

۱۴ یعنی باریت با قرب حق تراجم باید و تو طالب آن هستی ۱۲

۱۵ طرار با نفع و تشدید یعنی تیر زبان و ده در گره برآز برهان و خیایان و طرار افذاست از تو که نفع و تشدید
تیر کردن و بریدن باشد ۱۶ اغیاث ۱۷ جا ئه بسیار سطح که زیر زمین است و غیره می نهند اغ و غیره

طاسند ط با است خوش داس که هر روز پنهانی گلیم دلا داس

هر چه هست آن ترک می باید گرفت
چون ترا دوست جان نتوان گذاشت
گریه ایست خوابگاهت آمدست
آن پلاش خود بسوزد حق شناس
گر نسوزی آن پلاس اینجا ز بیم
هر که صید و آیه خود شد و اس او
و او حرف آمد الف و اول غلام
و او را بین در میان خون قرار

۱۲
طاسند ط با است خوش داس که هر روز پنهانی گلیم دلا داس

ز آنکه هم جان ترک می باید گرفت
مال و ملک و این و آن نتوان گذاشت
آن پلاست بند راهت آمدست
تا که از ترس ویر با حق هم پلاس
که رستی فردا به پنهانی گلیم
کم شود در داس سر تا پای او
هر دور در خاک و خون بینی بدام
پس الف را بین میان خاک قرار

حکایت نو مرید که ز خود از شیخ پنهان کرده بود

نو مرید داشت اندک پایه زر
شیخ می دانست و چیز می نگفت
آن مرید راه و پیر را بهر
وادی شان پیش آمد بس سیاه
مرد می ترسید آن کش بود زر
شیخ را گفتا جو پیدا شد دوراه
گفت معلومت بیفکن کان خطا

کر و پنهان زر ز شیخ خود نگفت
همچنان می داشت آن زرد زر
هر دومی ز قند با هم در سفر
و آشکارا شد درین وادی دوراه
مرد را رسوا کند بس زود زر
در که امین ره رویم آن جا نگاه
بس بهر راه که خواهی رود راست

۱۳ با قطع نیست خیل که پس که از میان پوست دخت سن با نذ بندی ثا گونید اغ ۱۴ کوزی کین
دیبا راستن در ۱۲ اغ ۱۵ گلیم کترین جامه پشین معروت که از چشم پیش می با نذر ۱۶ بهار جم ۱۷ وای بجنه حاجت
مرد در جاز استاد هر روزه خیل خوراک نو کنار دانیون ۱۸ اغ ۱۹ از برله تنه است و در تمام کین و شک استعمال کنند
و کا به در تمام عقین و نمی هم آمد ۱۲ اب ۱۳ معلوم کنایه از زرد مال و ده و دینار ۱۴ اغ

<p>در زمان مصطفیٰ این هر چهار جوع و جان بازی و ذل و غنست جمله را بے جوع آراست نبود جمله در غربت وطن بگذاشتند جمله اصحاب جانباز آمدند جمله را عزت که بود از ذل بود لاجرم در فقر سلطان آمدند مردمی باید نه سرورانه پائے گر بود یک ذره در فقر تنی</p>	<p>در صحابه بود دائم آشکار چون گذشت این چارنجم فرصت همچو کس در نان و در نای نبود دل ز زاد و بوم خود برداشتند عاشق فردوس ممتاز آمدند لاجرم هر جزو ایشان کل بود بهترین خلق ایشان آمدند جمله گم گشته در واد در ضلے نبودت جاوید روئے ایمنی</p>
--	--

حکایت دیدن عیسیٰ علیه السلام در غار خفته را

<p>در میان غارم در غنست بود کارکن تا تو شنه بابی مگر تا ابد ملکه مسلم کرده ام گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه نان بسک چون استخوان می دهیم نیستم من طفل با بے بالغم فارغم با غفلت و سهوم چه کار</p>	<p>عیسیٰ مریم بنابر رفت بود گفت بر خیز از عالم بیخبر گفت او من کار عالم کرده ام گفت بان انکار چیست امروزه جمله دنیا بنائے می دهیم مذتے شد تا ز دنیا فارغم بالغم بالغو و بالهوم چه کار</p>
---	---

۱۵ با سلم گرسنگی بھوک ۱۲ عز بلکه تشدید بھنے عت و از بندی که خلافت ذل باشد ۱۲ اغیاف
۱۵ اضافت ابی است بحدت لفظ ابن یحیی عیسی بن مریم ۱۲ غ ۱۵ سلم بھیم سم و نفع سین و تشدید
لام مفتوح با و رداشته شده و سپرده شد ۱۲ انتنب

چون شب دیگر بخت آن پاکباز
گفت هان قصه کجا داری اکنون
گفت آخر بے خرد آنجا روی
با نمد آنجا مروا بے حق شناس
شد حجاب راه عیسی سوزش
روز دیگر مرد آتش بر فروخت
دید القمه شب دیگر خواب
گفت عزمت تا کجا است پاکباز
آن فرشته گفت پس اے نامدار
تو کنون بنشین موزین جاگاه
چون همه را سوئے حق از روی تو
پاک شواز هر چه داری و باز
تا نیابی نقطه درویشیت
نقطه فقرست پیش آن همه
گر فقرت نیست غری چون رسول
فقر همچون کعبه چار ارکان نمود

بسم الله الرحمن الرحیم

آن فرشته در رهش افتاد باز
گفت قصه قرب رب العالمین
با چنین زند و نمد آنجا روی
با خداوند جهان - آخر پلاس
از نمد سازی تو خود را جوشن
وان نمد کش بود آنرا هم بخت
کان فرشته سوئے او کرد خطاب
گفت تا نزد خدای کاس ساز
چونکه کردی آنچیز بود او را نشار
چون تو بنشین بیاید پادشاه
حق خود آید بشیک اکنون سوئے تو
تا حقت در پاکی آید پیش باز
بنود از قرب خدای خویشیت
فقر جان سوزست در درمان همه
بهست دینت شرک فضل تو فضل
بنجمش جز ذات حق نتوان نمود

۱ یعنی از خواب اول بیدار شده همه ملاک را بر باد داده چون روزه نمود خواب رفت همان فرشته را خواب دید و مثل سابق سوال کرد که غم کجا میداری

۲ یعنی اگر مثل مرد عالم صلوات الله علیه سلم تو فقر را فقر خود نمی دانی چنانکه فرموده اند فقر فقری پس دین تو بر تو شرکست و فضل تو برای تو بیکار ۱۲

چون بدست آرد میر و دو السلام
او همانند بهر آن زرد و بال
دل ز عشق ز چو شمع افروخته
نیست کس را برگ گنج و رسته زرد
هیچکس را ز بهر این کوئے نیست

تا بدست آرد جوئے ز را ز حرام
و اثرش او را بود آن زر حلال
اے بزر سیمغ را بفروخته
چون درین راه می ننگد می سر
چون سر می می مجا باروئے نیست

عدد ابیات ۲۲۵۹

له فرد کذا اشقن مروت و اعانت و صلح و تکملاشت و کما ظ ۱۲ رخ ۵۵ لے بعد فتن از دنیا ۱۲

تمام شد

حالات مصنف علیه الرحمۃ

شیخ فرید الدین محمد طار قدس سره اصل و س از کنگ
است از مصنفات نیشاپور مرید شیخ عبدالعزیز
است و بصفت بسیاری از مشایخ رسیده و من صاحب
و جد و تواجده سماع بود آن قدر اسرار و حید و معارف که
در تشویات و غزلیات و طواریق و در سخنان و بیانی
ازین طائفه یافته نمی شود ازین سبب مصوفیا کرام
و را با بای مودلان می گویند و کتاب نیز یافته تذکره اولاد
و الهی نامه و مینامه و منطق الطیر و خضر نامه و دیوان و غیره
از تصانیف شیخ است مولانا جلال رومی در شان
می فرماید (شعر) هفت شهر عشق را عطا گشت و آن
اندوغم یک کوه ایم و هم از فرایده شعر اگر عطا گشت
شربت از دست شمس بودش نوش و در موضع دیگر فرمود
(شعر) عطا در حق بود و سنائی دو نیم او و باز پی سنائی
و عطا را ندیم و در ابتدا سبب تو بر من آن بود که در
دکان عطار می مشغول بود که در پیش آمد و چند بار شش

ند گفت شیخ متوجه حال و فتنه پیش گفت لے فغان
تو چگونه خواهی بر عطا رفت چنانکه تو میری در پیش گفت تو
مثل من مردی می توانی گفت آری در پیش کا می چون
تو بر سر نهاد و بر زمین دراز گشت و گفت اندو جان کجای سلیم
که عطار از زمین حال تیره شد و دکان را بتاراج داد و دکان
عشق آبی شاد و لادت با سعادت شیخ را ماه شعبان
۱۰۶۰ هجری قمری شمع شد و در ۲۰ یا ۲۵ بهار از دست کوفار
در طاعت بیک خالی شهادت یافت و بوقت شهادت عمر
شرفش یکصد و چهارده سال بود و فرار از نوازش و زینا بود
که از بی نجات و لاف و خنثیه الاصفی گشت و لاف و غیره

<p>گفت اکنون هر چه می خواهی بکن خواب خوش بادت بخت و شاد بخت کرده داری کرد های بکارگی لیک تا در دست داری آتش است سیم وز رمی داری از کوری نگاه تا جوئے زرد در میان انداختند زان همه مقصود برخورد است گرد کردن آن همه بے فایده است</p>	<p>عیسی مریم چو بشنید این سخن چون زد دنیا فارغی آزاد بخت چون زد دنیا نیست غمخوارگی ز را گر چه سرخرو و دلکش است چون نه بیند چشم تو کس را براه بسکه ایمان بسکه جان در باختند گر ترا صد گنج زرتوار است چون نصیب آن همه یک مالده است</p>
--	---

حکایت رفتن شیخ بهرہ بنزد رابعہ

<p>گفت ای در عشق صاحب واقعه بر کس نه خوانده نه دیده آن کج کز شوق جان من شدست چند پاره رشته بودم در میان دو در دست سیم حاصل آدم این درین دستم گزفتم آن در آن شب زبیم را هنر نتوان بخت صد هزاران دام دیگر گون نهد</p>	<p>رفت شیخ بهرہ پیش رابعہ نکته کز هیچکس نشنیده آن ترا از خویشین روشن شدست رابعہ گفتش که ای شیخ زمان بر دم و بفرختم خوشدل شدم هر دو بگر فتم بیک دست آن زمان ز آنکه تر سیدم که چون شد سیم بخت مرد دنیا جان و دل در خون نهد</p>
--	---

۱۵ با هم یعنی پوشیده شوند و پنهان از غیاب کشف ۱۲ یعنی آن نکته که از کس
 شنیده نه کس را از آن واقف نموده برین ظاهر ناکه در شوق استماع آن جان من بقرار شده

